

# در اوج غربت

ان سفر مسلم بن عقيل به شهر كوفه

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار / ۱۴



## فهرست

۹	اینجا کوفه است.....
۱۳	بیعت با مسلم.....
۱۵	نامه‌ای از جنس نور.....
۱۸	امیر کوفه سخنانی می‌کند.....
۲۳	نجات شهر کوفه.....
۲۶	نقشهٔ غربت یک غریب.....
۲۹	شهادت مهمان شهر بصره.....
۳۱	روباه مگّار کوفه.....
۳۷	شب شوم کوفه.....
۳۹	فرستادهٔ نور کجاست؟.....
۴۳	در اوج جوانمردی.....
۴۸	جاسوسی به شکل عاشق.....
۵۲	باوفاترین میزبان دنیا.....
۵۹	دروغگوترین قاضی!.....
۶۳	قصر در حلقهٔ محاصره.....
۶۶	راز بی وفایی کوفیان.....
۷۱	غریب‌ترین نماز تاریخ.....
۷۷	زنی که تنها مرد کوفه شد.....

۸۱.....	شادمانی بزرگ مادر
۸۴.....	لیخندی به شهادت
۸۷.....	زیر باران سنگ و آتش
۹۳.....	مهمان تشنه لب
۹۸.....	بر بلندی کوفه
۱۰۲.....	سخن آخر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آیا تا به حال با خود فکر کرده‌اید که چرا اهل کوفه، مسلم‌بن عقیل را تنها گذاشتند؟

یک شب تصمیم گرفتم قلم در دست بگیرم و میان ده‌ها کتاب به دنبال پاسخ این سؤال بگردم.

می‌خواستم تاریخ را مورد کنکاش قرار دهم و از راز غریبی مسلم، پرده بردارم و اوج غربت را برای‌تان به تصویر کشم.

و چنین بود که با مراجعه به شصت و یک کتاب تحقیقی-تاریخی، این نوشتار را برای‌تان آماده کردم.

شما می‌توانید دلیل سخنان مرا در پی‌نوشت‌هایی که برای‌تان ذکر کرده‌ام، بیابید.

امیدوارم این کتاب برای شما مفید باشد و پیام مرا به‌خوبی دریافت کنید. ما باید تلاش کنیم همواره یار و یاور امام زمان خود باشیم و یاران آن حضرت را تنها نگذاریم.

کتابم را به قهرمان این داستان اهدا می‌کنم؛ به آن امید که روز قیامت شفاعتش نصیب خوانندگان این کتاب گردد.

مهدی خدّامیان آرانی

قم، شهریور ماه ۱۳۸۷



## اینجا کوفه است

چرا این کتاب را می‌خوانی؟!

هیچ می‌دانی من می‌خواهم تو را به سفری دور و دراز ببرم؟

آیا دوست داری همسفر من باشی؟

پس بیا به شهر کوفه در سال شصت هجری قمری برویم.

امروز، روز پنجم ماه شَوَّال است، درست پنج روز است که ماه رمضان تمام

شده است.<sup>(۱)</sup>

حتماً خبر داری که مردم کوفه نامه‌های زیادی برای امام حسین علیه السلام نوشته و از

او دعوت کرده‌اند به اینجا بیاید.

امام، نماینده خود را به این شهر می‌فرستد؛ نام او مُسلم بن عقیل است.

او را می‌شناسی؟

پسر برادر حضرت علی علیه السلام،

همسر رقیه (دختر حضرت علی علیه السلام)،<sup>(۲)</sup>

پسر عموی امام حسین علیه السلام،

مسلم شخصیتی شجاع، قوی، آگاه و عالم است و برای همین امام حسین علیه السلام او را برای این مأموریت مهم انتخاب کرده است.

او بیست و هشت ساله است و امام حسین علیه السلام به وی علاقه زیادی دارد.<sup>(۳)</sup>

مسلم روز بیستم رمضان، بعد از وداع با همسرش (رقیه، دختر حضرت علی علیه السلام)، خدمت امام حسین علیه السلام رسیده و نامه آن حضرت را به مردم کوفه تحویل گرفته و به سوی کوفه حرکت کرده است.<sup>(۴)</sup>

او برای رعایت نکات امنیتی از راههای فرعی و تک و تنها به سوی کوفه می‌رود؛ چراکه اگر او با گروهی از دوستان و یاران خود به این سفر بیاید، احتمال دارد گرفتار سربازان یزید بشود.

فاصله مکه تا کوفه هزار و چهارصد کیلومتر است. او این مسیر را بیست‌روزه طی می‌کند.

هر روز هفتاد کیلومتر.

آیا مسلم به سلامت به کوفه خواهد رسید؟

نکند گرفتار سربازان یزید بشود!

خبر می‌رسد که مسلم به نزدیکی‌های شهر کوفه رسیده است.

خدا را شکر!

مردم کوفه را نگاه کن که چگونه خود را برای مراسم استقبال آماده می‌کنند. آنها خیلی خوشحال هستند که امام حسین علیه السلام دعوت آنها را اجابت کرده و یکی از بهترین یاران خود را به این شهر فرستاده است.

چه غوغایی در دروازه شهر به پا شده است!

پیر و جوان، زن و مرد به استقبال سفیر خورشید آمده‌اند. صدای شادی و سرور همه‌جا را فراگرفته است و همه منتظر آمدن مسلم هستند.

نگاه کن! همه چشم‌ها به آن سو دوخته شده است.

آیا موافقی با هم به میان جمعیت برویم؟

عده‌ای اشک شوق می‌ریزند؛ آنها باور نمی‌کنند نماینده امام حسین علیه السلام تا لحظاتی دیگر وارد این شهر می‌شود.

انتظار به سر می‌آید و مسلم به دروازه شهر کوفه می‌رسد.

گروه زیادی از جوانان گرد او حلقه می‌زنند و او را با احترام زیادی وارد شهر کوفه می‌نمایند.

مردم سر از پا نمی‌شناسند؛ همه برای دیدن مسلم هجوم می‌آورند.

این سر و صدا برای چیست؟

خواننده عزیز! بیا برویم و ببینیم چه خبر شده است.

عجب! بزرگان شهر با هم دعوا می‌کنند!



آخر برای شما زشت است؛ خدای نکرده سن و سالی از شما گذشته است؛ برای چه صدای تان را برای هم بلند کرده‌اید؟

— ما می‌خواهیم میزبان مسلم باشیم.

— نه، مسلم باید به محله ما بیاید.

دعوا برای این است که مسلم به خانه چه کسی برود.

امروز که مردم برای مسلم این‌گونه دعوا می‌کنند، پس وقتی امام حسین علیه السلام به این شهر بیاید، چه خواهند کرد؟

به هر حال، مردم کوفه امروز صحنه‌های زیبایی از عشق به مسلم را آفریدند. اینجا سراسر شور و اشتیاق است.

جوانان به مردم می‌گویند: «مسلم از راه دوری آمده است، اجازه بدهید مسلم را به خانه ببریم تا استراحت کند.»

و مسلم با عده‌ای از جوانان به سوی یکی از محله‌های شهر حرکت می‌کند.

## بیعت با مسلم

آیا می‌دانی مسلم در خانه چه کسی است؟  
خانه مُختار.

آیا او را می‌شناسی؟

مختار ثَقَفی که نام او در تاریخ به‌عنوان قهرمانی بزرگ ثبت شده است.  
(همان مختار که چند سال بعد از شهادت امام حسین علیه السلام قیام کرد و انتقام خون  
آن حضرت و یارانش را گرفت.)<sup>(۵)</sup>

آیا شما می‌دانید چرا مسلم خانه مختار را برای اقامت خود انتخاب کرده است؟!  
این خبر به گوش همه می‌رسد: مسلم به خانه مختار می‌رود.  
اینجاست که عده‌ای از بزرگان شهر متعجب می‌شوند که چرا مسلم به خانه  
آنها نمی‌آید؟!

مگر شهر در اختیار نیروهای یزید نیست؟  
مگر نُعمان بن بَشیر به عنوان امیر کوفه، از طرف یزید در این شهر حکومت  
نمی‌کند؟

سربازان امیر کوفه ابتدا می‌خواستند مانع ورود مسلم به شهر بشوند، اما وقتی  
این استقبال پرشور مردم را دیدند، نتوانستند کاری بکنند.

آیا ممکن است امیر کوفه، دستور دستگیری مسلم را بدهد؟  
مسلم به کوفه آمده تا مقدمات سفر امام حسین علیه السلام را فراهم آورد؛ برای همین  
باید با دقت برای این هدف خود برنامه‌ریزی کند.

آیا خبر داری مختار، داماد امیر کوفه است؟!  
به نُعمان (امیر کوفه) خبر رسید که مسلم به خانه دختر تو رفته است.

آیا نُعمان با سربازانش به خانه دختر خود حمله خواهد کرد؟!  
مسلم با این کار، دشمن خود را خلع سلاح نمود.

اکنون مردم با خیال راحت و آزادانه به دیدار مسلم می‌روند. امیر کوفه هم  
نمی‌تواند مردم را از رفتن به خانه داماد خود منع کند.

نگاه کن!

مردم، گروه‌گروه برای دیدن مسلم به خانه مختار می‌روند.<sup>(۶)</sup>  
من و تو، کی به دیدن مسلم خواهیم رفت؟

## نامه‌ای از جنس نور

مسلم امروز می‌خواهد پیام امام حسین علیه السلام را برای مردم کوفه بازگو کند.

بلند شو!

خواننده عزیز!

باید سریع به خانه مختار برویم و ببینیم چه خبر است.

وای، این کوچه که پراز جمعیت است!

مثل اینکه عده‌ای زودتر از من و تو مطلع شده و به اینجا آمده‌اند.

جمعیت در خانه مختار موج می‌زند.

آیا صدای مسلم به ما خواهد رسید؟!

من جمعیت را می‌شکافم و به جلو می‌روم.

— آقا! چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی راه بسته است؟!

— اما من باید جلو بروم؛ من می‌خواهم سخنان مسلم را برای مردم آینده بازگو کنم.

هر طور هست وارد خانه می‌شوم. نگاهم به صورت نورانی مسلم می‌افتد که مشغول سخن گفتن است و مردم با تمام وجودشان به سخنان او گوش می‌دهند.

او درباره نامه‌هایی که مردم کوفه به مولایش نوشته‌اند، سخن می‌گوید. حتماً می‌دانی که مردم کوفه دوازده هزار نامه برای امام حسین علیه السلام نوشته‌اند.<sup>(۷)</sup> آیا می‌خواهی یکی از نامه‌های مردم کوفه را برای شما بخوانم: ای حسین! بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم.

در شهر ما، یک لشکر صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری کردن تو سر از پا نمی‌شناسند.<sup>(۸)</sup>

اکنون، مسلم نامه‌ای را بیرون می‌آورد و آن را می‌بوسد و بر چشم می‌گذارد و می‌گوید: «این نامه امام حسین علیه السلام است که در جواب نامه‌های شما نوشته است.»

همه منتظرند تا نامه امام خوانده شود:

از حسین به مردم کوفه:

سلام بر شما، من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید.

اکنون پسر عمویم، مسلم بن عقیل را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند؛ هرگاه او به من خبر دهد به

سوی شما خواهیم آمد.<sup>(۹)</sup>

نامهٔ امام حسین علیه السلام، تمام می‌شود.<sup>(۱۰)</sup>

اشک چشم مردم را ببین!

در این هنگام یکی از جا بلند می‌شود و می‌گوید: «من تا زنده‌ام در راه

امام حسین علیه السلام شمشیر می‌زنم تا به فیض شهادت برسم.»<sup>(۱۱)</sup>

آیا او را می‌شناسی؟

او ابن شیب است که از وفاداری خود در این راه، سخن می‌گوید.

نگاه کن!

حَبیب بن مَظَهر را می‌گوییم، او هم به مسلم می‌گوید: «ای مسلم! من نیز جان

خویش را فدای تو خواهیم نمود.»

افراد دیگری هم وفاداری خود را به مسلم اعلام و با او بیعت می‌کنند.<sup>(۱۲)</sup>

### امیر کوفه سخنانی می‌کند

حدود هفت ماه قبل، هنگامی که معاویه زنده بود، از نارضایتی مردم کوفه خیردار شد و فهمید که کوفه در آستانهٔ یک انفجار بزرگ است.<sup>(۱۳)</sup> برای همین، نُعمان بن بَشیر را به‌عنوان امیر کوفه انتخاب کرد و همین نُعمان بود که با سیاست آرام خود توانست اوضاع کوفه را تا اندازهٔ زیادی به سوی آرامش ببرد.

اما بعد از مرگ معاویه و با روی کار آمدن یزید، بار دیگر خشم مردم کوفه شعله‌ور شد. برای همین، وقتی آن‌ها از قیام امام حسین علیه السلام باخبر شدند، آن حضرت را به کوفه دعوت کردند تا به ظلم و ستم بنی‌امیه خاتمه دهند. اکنون با هجرت امام حسین علیه السلام به مکه، تمام فکر یزید متوجه شهر مکه است. او می‌خواهد هرطور شده، امام حسین علیه السلام را از سر راه خود بردارد.<sup>(۱۴)</sup>

نُعمان هنوز در شهر کوفه حکومت می‌کند و طبق دستور قبلی، از هرگونه حرکت خشونت‌آمیزی خودداری می‌کند.

درست در این شرایط، مسلم به کوفه آمده و در خانهٔ مختار (داماد امیر کوفه) منزل کرده است.

حکومت نُعمان، شرایط بسیار مناسبی را برای مسلم فراهم آورده و یاران مسلم به راحتی می‌توانند به فعالیت خود پردازند.<sup>(۱۵)</sup>

رفت و آمد مردم برای دیدار مسلم بسیار زیاد شده و خبر بیعت مردم با مسلم در تمام شهر پیچیده است.

آخر این چه حکومتی است که مخالفانش با آرامش و راحتی برای ریشه‌کن کردن آن (به صورت علنی) تلاش می‌کنند؟! امروز، نُعمان تصمیم مهمی می‌گیرد.

این خبر در همه جای شهر می‌پیچد که امیر کوفه تمام مردم را به مسجد فراخوانده است.<sup>(۱۶)</sup>

من کمی نگران می‌شوم، نکند از طرف یزید دستوری رسیده باشد؟! آیا موافقی با هم به مسجد کوفه برویم؟

مسجد کوفه پر از جمعیت می‌شود؛ همه می‌خواهند ببینند چه خبر شده است. امیر کوفه (نُعمان) بالای منبر می‌رود و می‌گوید:

ای مردم!

به سوی فتنه‌ها نروید که باعث ریخته شدن خون‌های زیادی خواهد شد!



با کسانی که با ما جنگ نکنند، کاری نداریم؛ اما اگر آنان دست  
به شمشیر ببرند، ما هم تا پای جان با آنها به جنگ  
خواهیم پرداخت.<sup>(۱۷)</sup>

مثل اینکه زیاد جای نگرانی نیست؛ چراکه سیاست امیر کوفه همان سیاست  
حفظ آرامش است.

گوش کن!

یک نفر از میان جمعیت بلند شده است و با صدای بلند امیر کوفه را خطاب  
قرار می‌دهد و می‌گوید: «ای امیر کوفه! این فتنه‌ای که کوفه را آشفته کرده، جز  
با شمشیر پایان نمی‌گیرد، این سخن تو نشانگر ضعف تو است.»<sup>(۱۸)</sup>

خدایا! این کیست که چنین گستاخانه سخن می‌گوید؟!

او عبد الله خَضرَمی از طرفداران سرسخت یزید است؛ او از اینکه دوستان  
مسلم در این شهر آزادانه رفت‌وآمد می‌کنند، سخت غضبناک شده است.

براستی امیر کوفه جواب او را چگونه خواهد داد؟

آیا سخن او را خواهد پذیرفت؟ آیا او دستور حمله به مسلم و دستگیری او را  
خواهد داد؟

امیر کوفه جواب می‌دهد: «من اطاعت از خدا را بیشتر از معصیت خدا دوست  
دارم.»<sup>(۱۹)</sup>

چون سخن او به اینجا می‌رسد، از منبر پایین می‌آید و به سوی قصر خود  
می‌رود.

خواننده محترم!

دلَم می‌خواهد، روی این سخن امیر کوفه خوب فکر کنی.

این یک سند تاریخی بسیار مهم است.

آری! فضای عمومی کوفه به گونه‌ای آماده شده است که امیر کوفه هم می‌داند اگر برای مقابله با مسلم و یاران او اقدامی انجام دهد، معصیت خدا را نموده است.

این یک برگ برنده در دست مسلم است.

درواقع این سخن امیر کوفه نشان‌دهنده این است که مسلم و یارانش به یک حرکت فرهنگی دست زده‌اند و تا حدود زیادی در این کار موفق بوده‌اند. مسلم در این مدّت کوتاه توانسته است، فضای کوفه را به گونه‌ای آماده کند که حتی امیر کوفه هم مخالفت کردن در مقابل قیام امام حسین علیه السلام را گناه می‌داند. خبر سخنرانی نَعْمَان به گوش مسلم می‌رسد و او به این نتیجه می‌رسد که شرایط از هر جهت آماده است.

از آن طرف، مردم گروه‌گروه نزد مسلم می‌روند و با او بیعت می‌کنند.

آیا می‌دانید تاکنون چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟

دیگر چه شرایطی بهتر از این می‌تواند باشد؟

هجده هزار نفر با او بیعت کرده‌اند.<sup>(۲۰)</sup>

امروز، دهم ذی القعدة سال شصت هجری است و مسلم سی و پنج روز است که در شهر کوفه است.

دیگر لحظه موعود فرارسیده است.

مسلم قلم در دست می‌گیرد.

او می‌داند که امام حسین علیه السلام در مکه، منتظر رسیدن نامه اوست. قرار بر این شده است که مسلم پس از بررسی اوضاع شهر کوفه، نامه‌ای برای امام خویش بفرستد و او را از شرایط این شهر، باخبر کند. او در این نامه خطاب به امام می‌نویسد:

هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند. هنگامی که نامه من به

دست شما رسید، هرچه زودتر به سوی کوفه بشتابید! <sup>(۲۱)</sup>

مسلم این نامه را به یکی از یارانش می‌دهد تا هرچه سریع‌تر آن را به امام حسین علیه السلام برساند. <sup>(۲۲)</sup>

چرا مسلم در نامه خود از امام می‌خواهد که با عجله به سوی کوفه بیاید؟

مسلم می‌داند، اکنون بهترین شرایط برای قیام، فراهم شده است؛ بیعت هجده هزار نفر و سیاست صلح‌آمیز امیر کوفه!

اکنون باید هرچه زودتر از این شرایط استفاده کرد.

قبل از اینکه یزید از خواب خویش بیدار شود، باید کوفه را تصرف کرد؛ زیرا قلب جهان اسلام در کوفه می‌تپد.

## نجات شهر کوفه

یادت هست، وقتی نُعمان در مسجد کوفه سخنرانی می‌کرد، چه کسی با او مخالفت نمود؟

بله، عبد الله حَضَرَمی را می‌گوییم.

او بود که از سیاست صلح‌آمیز امیر کوفه انتقاد کرد و کوشید تا نیروهای حکومتی کوفه را درگیر جنگ با مسلم نماید.

اکنون او می‌داند اگر امام حسین علیه السلام به کوفه بیاید، کوفه بدون جنگ، تسلیم او خواهد شد و از آن جهت که کوفه، قلب جهان اسلام است و به‌زودی آتش انقلاب از این شهر به همه جا سرایت خواهد نمود، روزگار سختی در انتظار یزید خواهد بود.

برای همین، او دست به قلم می‌برد و نامه‌ای به یزید می‌نویسد!

عجیب است! تا قبل از این نامه، یزید از اوضاع کوفه بی‌خبر بوده است؛ زیرا امیر کوفه به دلیل سیاست صلح‌آمیز خود، او را از حوادث کوفه مطلع نکرده است.

نامه‌ای که این جاسوس برای یزید می‌نویسد، باعث حوادث زیادی می‌شود. آری! همین نامه اوضاع مناسبی را که در کوفه ایجاد شده بود، در هم می‌پيچد و توفان عظیمی به پا می‌کند.

شب است و مردم شهر دمشق در خواب هستند که نامه‌رسان به قصر یزید می‌رسد.

او به نگهبانان قصر می‌گوید: «من نامه مهمی دارم و باید آن را به یزید بدهم.»

یزید از خواب بیدار می‌شود و نامه را باز می‌کند و این چنین می‌خواند:

ای یزید! مسلم به کوفه آمده است و مردم با او بیعت کرده‌اند.

اگر کوفه را می‌خواهی، فرد دیگری را برای حکومت کوفه

بفرست که شجاع و نترس باشد؛ چراکه نعمان، امیر فعلی کوفه،

با دشمنان تو مدارا می‌کند. (۲۳)

یزید از خواب خوش خود بیدار و مضطرب می‌شود.

او می‌داند، اگر دیر بجنبد، کوفه سقوط می‌کند.

و در آن صورت، دیگر روزگار او سیاه می‌شود.

اکنون یزید آشفته است و خواب به چشمش نمی‌آید. او باور نمی‌کرد امیر کوفه

تا این اندازه اهل مدارا کردن باشد که در مقابل ورود مسلم به کوفه هیچ اقدامی

نکند.

تا این لحظه تمام توجه یزید به شهر مکه بود؛ چراکه امام حسین علیه السلام در آنجا حضور داشت و با توجه به نزدیک شدن ایام حج، از حضور هزاران نفر در مکه هراس داشت.

اما او هرگز فکر نمی‌کرد کار کوفه به آنجا برسد که مردم آشکارا با مسلم بیعت کنند.

آن هم بیعت هجده هزار نفر!

یزید از این نکته هم باخبر شده است که مسلم، نامه‌ای به امام حسین علیه السلام نوشته و از او خواسته است به سوی کوفه بیاید.

چرا امیر کوفه این خبرها را برای او ارسال نکرده است؟!

او باید امیر کوفه را برکنار کند.

به نظر شما یزید چه کسی را برای امیری کوفه خواهد فرستاد؟

با من همراه باشید.

## نقشهٔ غربت یک غریب

اکنون یزید به دنبال شخص مناسبی می‌گردد تا او را به‌عنوان امیر کوفه معرفی کند.

اما در این شرایط، فکرش به جایی نمی‌رسد. برای همین به سراغ سِرْجون می‌رود.

سِرْجون فردی مسیحی است که معاویه در شرایط سخت، با او مشورت می‌کرد.

بعد از مرگ معاویه، دیگر سِرْجون به دربار حکومتی نیامده است؛ اکنون یزید دستور داده است هرچه زودتر او را به قصر فراخوانند تا با کمک او بتواند بر اوضاع کوفه مسلط شود.

سِرْجون وارد قصر می‌شود و یزید را بسیار آشفته می‌بیند.

یزید نامه‌ای را که از کوفه رسیده است به وی می‌دهد و او نامه را می‌خواند.  
 او رو به سرجون می‌کند و می‌گوید: «بگو من چه کسی را امیر کوفه کنم تا  
 بتوانم آن شهر را نجات دهم.»  
 سرجون به فکر فرومی‌رود!

تنها راه نجات کوفه این است که ابن‌زیاد برای حکومت کوفه انتخاب شود.<sup>(۲۴)</sup>  
 یزید به سرجون نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای سرجون! چه کسی را به کوفه  
 بفرستم؟»

سرجون پاسخ می‌دهد: «اگر پدرت، معاویه، اکنون اینجا بود، آیا سخن او را  
 قبول می‌کردی؟»

سرجون نامه‌ای را به یزید نشان می‌دهد که به مهر و امضای معاویه است و در  
 آن نامه، حکومت کوفه به ابن‌زیاد سپرده شده است.

سرجون با نگاهی پر معنا به یزید می‌گوید: «نگاه کن! این نامه پدرت، معاویه،  
 است که می‌خواست ابن‌زیاد را امیر کوفه کند؛ اما عمرش وفا نکرد، اگر  
 می‌خواهی کوفه را آرام و فتنه‌ها را خاموش کنی، باید شهر کوفه را در اختیار  
 ابن‌زیاد قرار دهی؛ این تنها راه نجات تو است.»<sup>(۲۵)</sup>

یزید پیشنهاد سرجون را می‌پذیرد و فرمان حکومت کوفه را برای ابن‌زیاد  
 می‌نویسد.

آیا خبر داری ابن‌زیاد در این زمان، امیر شهر بصره است و در آن شهر ترس و  
 وحشت زیادی ایجاد کرده است؟!

اکنون ابن‌زیاد به حکومت کوفه نیز منصوب می‌شود.



دو شهر مهمّ عراق در اختیار ابن‌زیاد قرار می‌گیرد تا هرطور که بتواند، قیام مردم عراق را خاموش کند.

یزید دستور می‌دهد هرچه سریع‌تر این نامه را برای ابن‌زیاد بفرستند:  
از یزید به ابن‌زیاد:

خبرهایی از کوفه رسیده که مسلم وارد آن شهر شده و گروه زیادی با او بیعت کرده‌اند، وقتی نامه من به دست تو رسید، سریع به سوی کوفه بشتاب و دستور دستگیری مسلم را بده و در این زمینه سختگیری کن، تو باید مسلم را به قتل برسانی. بدان اگر در دستور من کوتاهی کنی، هیچ بهانه‌ای از تو قبول نخواهم کرد.<sup>(۲۶)</sup>

هنوز صبح نشده است که دروازه شهر دمشق باز می‌شود و اسب سواری با سرعت به سوی بصره می‌تازد.

او مأمور است نامه یزید را هرچه سریع‌تر به ابن‌زیاد برساند.<sup>(۲۷)</sup>

## شهادت مهمان شهر بصره

امام حسین علیه السلام همان گونه که مسلم را به شهر کوفه فرستاده است، نماینده‌ای هم به شهر بصره اعزام نموده، تا در این شهر نیز مقدمات نهضت را آماده کند. آیا شما فرستاده‌ی امام به شهر بصره را می‌شناسید؟ نام او سلیمان است که نامه‌هایی را از طرف حضرت، برای بزرگان بصره آورده است.

همه‌ی کسانی که در بصره، نامه‌ی امام حسین علیه السلام را دریافت کرده‌اند، این راز را مخفی نگه داشته‌اند؛ مگر یک نفر!

آن یک نفر، بعد از خواندن نامه نزد ابن زیاد می‌رود و به او خبر می‌دهد نماینده‌ی امام حسین علیه السلام به بصره آمده و آن‌گاه نامه‌ی امام را به ابن زیاد می‌دهد. (۲۸)

ابن زیاد بسیار عصبانی می‌شود و دستور می‌دهد سلیمان را دستگیر کنند.

در همین گیرودار، نامه یزید به بصره می‌رسد و تحویل ابن‌زیاد داده می‌شود. ابن‌زیاد به محض خواندن نامه یزید، آماده سفر به سوی کوفه می‌شود. شب فرارسیده و هوا تاریک شده است. نگاه کن!

آنجا را می‌گوییم، سربازان، یک نفر را با چشم‌های بسته می‌آورند. اکنون ابن‌زیاد با بی‌رحمی تمام، دستور می‌دهد سلیمان، نماینده امام حسین علیه السلام را به قتل برسانند.<sup>(۲۹)</sup> و اینجاست که مأموریت ابن‌زیاد، با ریختن خون عزیزی از عزیزان خدا، آغاز می‌شود.

مردم بصره که این صحنه را می‌بینند، ترس، تمام وجودشان را فرامی‌گیرد. دستور می‌رسد تا همه مردم در مسجد بزرگ شهر جمع شوند. ابن‌زیاد بعد از جمع شدن مردم به منبر رفته، می‌گوید: یزید حکومت کوفه را نیز به من داده و من فردا صبح به سوی کوفه حرکت می‌کنم، من برادرم را به جای خود به حکومت بصره می‌گمارم، مبادا با او مخالفت کنید!

به خدا قسم، من در کشتن مخالفان، هیچ تردیدی به خود راه نخواهم داد، من برادر را به جای برادر خواهم کشت!<sup>(۳۰)</sup> آری! آنها ابن‌زیاد را می‌شناسند؛ او جلّاد خون‌آشامی است که می‌رود تا با رعب و وحشت، کوفه را به دست گیرد.

## روباه مگار کوفه

مسئله مهمی که ابن زیاد با آن روبه‌روست، این است که چگونه وارد شهر کوفه شود.

او نمی‌تواند شهر بصره را از نیروهای دولتی خالی کند؛ زیرا در این صورت مردم بصره شورش نموده، برادر او را خواهند کشت و انتقام خون نماینده امام حسین علیه السلام را خواهند گرفت.

از طرفی نمی‌تواند صبر کند تا نیروی کمکی از شام برسد.

او باید خود را قبل از امام حسین علیه السلام به کوفه برساند.

ابن زیاد سخت در اندیشه است که چگونه وارد شهر کوفه شود؟!

او تصمیم می‌گیرد فقط با دوازده نفر به سوی کوفه حرکت کند. <sup>(۳۱)</sup>

آری، با دوازده نفر!

او چگونه می‌خواهد با دوازده نفر در مقابل هجده هزار سرباز جان برکف مسلم  
مقابل کند؟!

اما تو نمی‌دانی که او چه مرد حيله‌گری است!

ابن‌زیاد با شتاب هرچه تمام‌تر به سوی کوفه به پیش می‌تازد تا اینکه به  
نزدیک شهر کوفه می‌رسد.

او صبر می‌کند تا شب فرارسیده، هوا تاریک شود.

آن‌گاه لباسی بر تن می‌کند تا شبیه امام حسین علیه‌السلام شود.

عمامه‌ای سیاه‌رنگ و ...

او چهره خود را با پارچه‌ای می‌پوشاند و فقط چشمانش دیده می‌شود.

او ظاهر خود را به شکلی درآورده که همه با نگاه اول خیال کنند، او

امام حسین علیه‌السلام است! <sup>(۳۲)</sup>

وقتی او به دروازه شهر کوفه می‌رسد یکی از اطرافیان او فریاد می‌زند:

«امام حسین آمده است.»

مردم کوفه ذوق‌زده شده، به سرعت دور او حلقه می‌زنند.

نگاه کن مردم چگونه دست او را می‌بوسند!

همه آنان عشق و محبت خویش را نثار او می‌کنند. <sup>(۳۳)</sup>

یکی می‌گوید: «ای فرزند رسول خدا! به شهر ما خوش آمدی.»

دیگری می‌گوید: «در شهر ما چهل هزار سرباز جنگی، گوش به فرمان تو

هستند.»

نگاه کن!

ابن زیاد هیچ سخنی نمی‌گوید؛ زیرا می‌ترسد مردم متوجه حيله او شوند. او فقط به این فکر می‌کند که هرچه سریع‌تر خود را به قصر حکومتی کوفه (دار الإماره) برساند.<sup>(۳۴)</sup>

قصر حکومتی کوفه مکانی است که امیر کوفه در آنجا منزل می‌کند. به هر حال، لحظه به لحظه بر انبوه جمعیت افزوده می‌شود. آخر کسی نبود سؤال کند، اگر واقعاً امام حسین علیه السلام آمده، چرا مسلم به استقبال مولایش نیامده است؟

به هر حال، ابن زیاد خود را به نزدیکی قصر حکومتی می‌رساند. از طرف دیگر سربازان حکومتی به نعمان خبر دادند که امام حسین علیه السلام با جمعیت بسیار زیادی به سوی قصر در حرکت است.

پشت بام قصر را نگاه کن!

او کیست که آنجا ایستاده است؟

درست حدس زدی؛ او نعمان، امیر کوفه است. او آنجا آمده تا ببیند چه خبر است.

افراد زیادی، دور ابن زیاد جمع شده‌اند، آنها خیال می‌کنند گرد امام حسین علیه السلام حلقه زده‌اند.

اما افسوس و صد افسوس که نمی‌دانند آب به آسیاب دشمن می‌ریزند.

اگر آنها دور ابن زیاد جمع نمی‌شدند، ابن زیاد هرگز نمی‌توانست به این راحتی وارد کوفه شود.

افسوس که آنها اهل شور و شعار هستند؛ اما اهل شعور نیستند!  
آنها خیال می‌کنند گرد امام زمان خویش هستند؛ اما در واقع گرد قاتل او بر سر و سینه می‌زنند.

گوش کن! همهٔ مردم یک صدا فریاد می‌زنند: «قصر را به روی پسر رسول خدا باز کنید!»

امیر کوفه از بام این منظره را نگاه می‌کند.

وای! چه جمعیتی!

او به این نتیجه می‌رسد که دیگر نمی‌توان با امام حسین علیه السلام به جنگ رفت، باید با او مذاکره کرد.

اینجاست که نعمان با صدای بلند می‌گوید: «ای پسر پیامبر! من با تو جنگ نمی‌کنم؛ اما تا فردا صبح به من مهلت بده تا برای سرنوشت این شهر تصمیم بگیرم.»

مردم خیال می‌کنند تا تصرف کوفه چند قدم بیشتر نمانده است.

اما امان از غفلت و ساده بودن و فریب خوردن!

ابن زیاد به شدت نگران است. او می‌ترسد مسلم از راه برسد و پرده از حیلۀ او بردارد.

او باید هرچه سریع‌تر وارد قصر شود.

برای همین، ابن‌زیاد به نزدیک درِ قصر رفته، نقاب از چهره برمی‌دارد و فریاد می‌زند: «ای نعمان! در را باز کن، من ابن‌زیاد هستم.»<sup>(۳۵)</sup>

نعمان که ابن‌زیاد را می‌شناسد، دستور می‌دهد با سرعت درِ قصر را باز کنند و ابن‌زیاد با همراهانش وارد قصر می‌شوند.

مردم هنوز خیال می‌کنند امام حسین علیه السلام وارد قصر شده است.

آنها خوشحال هستند و در پوست خود نمی‌گنجند و می‌گویند: «خدا را شکر که امام و یارانش قصر را تصرف کردند.»

در این میان یکی از افراد متوجه می‌شود، آن کسی که وارد قصر شده، امام حسین علیه السلام نبوده است و برای همین فریاد می‌زند: «ای مردم! به خدا قسم، ابن‌زیاد بود که وارد قصر شد.»<sup>(۳۶)</sup>

نگاه کن!

مردم چگونه فرار می‌کنند!

برای چه؟

آخر چرا این مردم این قدر عوض شده‌اند؟

آنهایی که به خیال خود برای استقبال امام آمده بودند تا نام ابن‌زیاد را شنیدند، فرار را بر قرار ترجیح دادند.

مگر چه شده است؟ چرا نام ابن‌زیاد چنین ترس و وحشتی در دل مردم کوفه انداخته است؟!

مگر مردم کوفه با این نام آشنا هستند؟



آری! پسر همان زیاد آمده است که مدّتی در زمان معاویه، امیر کوفه بوده است. مردم از یاد نبرده‌اند که چگونه زیاد، جمعی از شیعیان حضرت علی علیه السلام را مظلومانه به شهادت رسانید. برای همین است که انبوه جمعیت به یکباره، میدان تهی می‌کنند.

## شب شوم کوفه

اکنون ابن زیاد توانسته است، با نیرنگ و حيله وارد شهر کوفه شود و در فرمانداری شهر منزل کند.

شب از نیمه گذشته است؛ اما صدای اسبها به گوش می‌رسد! اینها به کجا می‌روند؟

به خانه مختار.

برای چه؟

برای دستگیری مسلم.

ابن زیاد دستور داده است سربازانش به خانه مختار حمله کنند و مسلم را دستگیر نموده، نزد او آورند.

من خیلی نگران هستم.

خدایا! تو نگهدار مسلم باش!

سربازان وارد خانه می‌شوند، ولی اثری از مسلم پیدا نمی‌کنند.

هیچ کس نمی‌داند مسلم کجاست؟

سربازان با عصبانیت رو به مختار می‌کنند و می‌گویند: «مسلم کجاست؟»

مختار می‌گوید: «مسلم بعد از اینکه خبردار شد، ابن‌زیاد به کوفه آمده است با

من خداحافظی کرد و از منزل من بیرون رفت.»

سربازان نزد ابن‌زیاد برگشته، به او خبر می‌دهند که نتوانسته‌اند، مسلم را پیدا

کنند.

ابن‌زیاد عصبانی می‌شود و دستور می‌دهد عده‌ای از یاران سرشناس مسلم را

دستگیر کنند و بعضی از آنها را به قتل برسانند.

آری! امشب گروهی از یاران مسلم به شهادت می‌رسند.

ابن‌زیاد می‌خواهد از مردم زهرچشم بگیرد.<sup>(۳۷)</sup>

## فرستاده نور کجاست؟

یک مسافر تنها در شهری غریب، کجا می‌تواند پناه گرفته باشد؟! همه به دنبال او می‌گردند. اکنون وقت آن است که تو را با بزرگ مردی آشنا کنم که جوانمردی و وفا نیز از او درس می‌گیرد. آیا هانی را می‌شناسی؟ همان کسی که در جنگ‌های زیادی در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده است. همان کسی که شیخ قبیلۀ مُراد است، طایفه‌ای که چندین هزار رزمنده دارد. البته هانی با قبیله‌های دیگر کوفه نیز هم‌پیمان است و هرگاه آنها را به یاری فراخواند، یک لشکر سی‌هزار نفری آماده می‌شود. <sup>(۳۸)</sup>

اکنون مسلم با خود فکر می‌کند و بهترین گزینه را انتخاب می‌نماید.  
خانهٔ هانی.

مسلم با مختار خداحافظی کرده و به سوی خانهٔ هانی در حال حرکت است.  
بیا ما هم همراه او برویم.

در خانهٔ هانی به صدا درمی‌آید.

— خدایا! پاسی از نیمهٔ شب گذشته است، کیست که در خانهٔ مرا می‌زند؟!

هانی برمی‌خیزد و در خانه را می‌گشاید.

نمایندهٔ امام حسین علیه السلام به مهمانی آمده است.

اکنون، او مسلم را به داخل خانه دعوت می‌کند.

مسلم از هانی درخواست می‌کند به او اجازه دهد چند روزی در خانه‌اش پناه  
بگیرد.

هانی به فکر فرومی‌رود.

براستی این بزرگ‌ترین تصمیم، در زندگی هانی است.

او خوب می‌داند که با این کار، جان خویش را به خطر می‌اندازد.

او با اینکه بیش از نود سال عمر دارد، هنوز عشق به شهادت در وجودش موج  
می‌زند. <sup>(۳۹)</sup>

او که از عشق به امام حسین علیه السلام دم می‌زند، آیا نباید این عشق خود را با عمل  
ثابت کند؟ اکنون امتحان الهی آغاز شده است.

براستی اگر من و تو جای هانی بودیم چه می‌کردیم؟ آیا از این امتحان موفق  
بیرون می‌آمدیم؟

هانی به مسلم می‌گوید: «من نمی‌توانم شخص بزرگواری چون تو را قبول نکنم؛ بدان که در خانه من در سلامت خواهی بود.»<sup>(۴۰)</sup>

مسلم در خانه هانی منزل می‌کند.

صبح فرامی‌رسد و ابن‌زیاد که از یافتن مسلم ناامید شده، دستور می‌دهد همه مردم در مسجد اصلی شهر جمع شوند.

مسجد پر از جمعیت می‌شود؛ ابن‌زیاد بالای منبر می‌رود و نامه یزید را برای آنها می‌خواند.

و سپس می‌گوید:

ای مردم! یزید مرا به‌عنوان امیر شما انتخاب نموده است.  
آگاه باشید! من با دوستان یزید از پدر و مادر مهربان‌تر هستم؛  
اما با دشمنانش از شمشیر نیز برنده‌تر خواهم بود.  
بدانید که من حاضر را به جای غایب و دوست را به جای دوست  
مجازات خواهم کرد!

این پیام مرا به مسلم برسانید: «از غضب من بترس و پیش از  
آنکه گرفتار بشوی شهر کوفه را ترک کن!»<sup>(۴۱)</sup>

ابن‌زیاد به نیروهای خود دستور می‌دهد مخالفان به دقت شناسایی شوند و از رئیس هر قبیله می‌خواهد تا همه خبرها را به او اطلاع دهند.<sup>(۴۲)</sup>

هر روز عده‌ای از یاران مسلم دستگیر و روانه زندان می‌شوند.

ابن‌زیاد بسیار عصبانی است. او هنوز نتوانسته است رد پای مسلم پیدا کند.

مسلم در خانه هانی است و یاران او به‌صورت مخفیانه با او ارتباط دارند.

مسلم در این شرایط سخت، نهضت را به خوبی رهبری می‌کند و امید دارد با حضور امام حسین علیه السلام بتواند بر این شرایط سخت غلبه کند. دروازه‌های شهر کوفه به شدت تحت کنترل است و گزارش هرگونه رفت و آمدی به ابن زیاد می‌رسد.

ابن زیاد می‌داند که مسلم از شهر کوفه خارج نشده است؛ اما نمی‌داند در کجای کوفه منزل دارد.

آیا ابن زیاد مسلم را پیدا خواهد کرد؟

همسفر خوبم!

بیا دست به دعا برداریم و برای مسلم دعا کنیم.

## در اوج جوانمردی

اگر به خانه هانی بروی، می بینی که خانه او دو قسمت دارد؛ قسمتی که مخصوص رفت و آمد مهمانان است که ما به آن، «قسمت بیرونی» می گوییم. قسمت دیگر هم، مخصوص زندگی خصوصی هانی است که ما به آن، «قسمت اندرونی» می گوییم.

هانی اتاقی را در قسمت اندرونی خانه خود به مسلم داده است تا هیچ کس متوجه حضور مسلم در خانه نشود.

وقتی مردم به خانه هانی می آیند در قسمت بیرونی می نشینند و از قسمت اندرونی خبر ندارند.

نمی دانم نام شریک را شنیده ای؟



شَرِیک، اهل بصره است و در جنگ‌های مختلفی در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده است.

او اکنون به شهر کوفه آمده و در خانه هانی منزل نموده است و همواره هانی را به یاری کردن مسلم تشویق می‌کند. <sup>(۴۳)</sup>

ابن‌زیاد برای آنکه میان مردم جا باز کند، سعی می‌کند با مردم رفت و آمد داشته باشد و خود را چهره‌ای مردمی نشان دهد.

مَدّتی است که شَرِیک به‌سختی بیمار شده و در بستر قرار گرفته است.

بزرگان کوفه به دیدار او می‌روند و این خبر به ابن‌زیاد می‌رسد.

ابن‌زیاد تصمیم می‌گیرد به عیادت شَرِیک برود؛ برای همین یک نفر را می‌فرستد تا به او خبر بدهد.

در این هنگام شَرِیک از هانی می‌خواهد تا همه مردم را از خانه بیرون کند.

خانه هانی خالی می‌شود. شَرِیک به مسلم پیغام می‌دهد کار مهمی با او دارد.

مسلم به کنار بستر شَرِیک می‌آید.

هانی هم آنجاست.

شَرِیک به مسلم می‌گوید: «اکنون قربانی، خود به قربانگاه می‌آید، مگر نه این است که ابن‌زیاد تعداد زیادی از شیعیان را به شهادت رسانده است. وقتی

ابن‌زیاد به عیادت من آمد، او را غافلگیر نموده، به قتل برسان! مطمئن باش با

کشته شدن ابن‌زیاد، دیگر، کسی با تو دشمنی نخواهد کرد.» <sup>(۴۴)</sup>

کشتن ابن‌زیاد با دقت برنامه‌ریزی شده و قرار است طبق برنامه عمل شود.

آیا شما از رمز این عملیات خبر دارید؟

— برایم آب بیاورید!

قرار شد هر وقت شَرِیک این جمله را بر زبان آورد، حمله آغاز شود.

هنوز آنان مشغول سخن هستند که ناگهان سربازان ابن‌زیاد از راه می‌رسند.

سربازان در حیاط خانه می‌ایستند و ابن‌زیاد به‌همراه مِهْران، غلام خود، وارد

اتاق می‌شود.

مسلم در پشت پرده‌ای که در اتاق بود، مخفی می‌شود.

ابن‌زیاد کنار شَرِیک می‌نشیند و حال او را می‌پرسد.

شَرِیک جواب او را می‌دهد و سعی می‌کند با سخنان خود ابن‌زیاد و غلام او را

سرگرم کند.

اکنون زمان مناسبی است، تمام حواس ابن‌زیاد به سخنان شَرِیک است.

— برایم آب بیاورید!

ابن‌زیاد خیال می‌کند که شَرِیک تشنه است؛ اما تو که می‌دانی منظور شَرِیک از

درخواست آب چیست.

اما از آب خبری نمی‌شود.

برای بار دوم می‌گوید:

— برایم آب بیاورید!

ابن‌زیاد می‌گوید: چرا برای شَرِیک آب نمی‌آورید؟!

هانی دستور می‌دهد تا برای شَرِیک آب بیاورند.

اما شریک که آب نمی‌خواهد!

شریک برای سوّمین بار فریاد می‌زند: «وای بر شما! مرا سیراب کنید؛ اگر چه به قیمت جانم تمام شود!»<sup>(۴۵)</sup>

اینجاست که مهران، غلام ابن‌زیاد متوجّه می‌شود که نقشه‌ای در کار است؛ برای همین دست ابن‌زیاد را فشار می‌دهد و به او می‌فهماند که باید سریع خانه هانی را ترک کند.

ابن‌زیاد بلند می‌شود و با عجله خانه هانی را ترک می‌کند.

شریک رو به مسلم می‌کند و می‌گوید: «چرا از این فرصت استفاده نکردی؟ چرا این فاسق را نکشتی؟ مگر رضایت خدا در کشتن این نامرد نبود؟»

مسلم در جواب می‌گوید: «موقعی که من آماده بودم تا به ابن‌زیاد حمله کنم به یاد حدیثی از پیامبر ﷺ افتادم که فرمودند: «مؤمن هیچ‌گاه کسی را ترور نمی‌کند.»<sup>(۴۶)</sup>

خواننده عزیز!

این اولین سند ضد‌تروریسم است.

درست است که ابن‌زیاد جنایتکار است، مسلم او را ترور نمی‌کند.

مسلم معتقد است با دشمن هم باید جوانمردانه برخورد کرد!

باید دشمن را به میدان جنگ دعوت کرد و درحالی‌که او هم شمشیر در دست دارد و می‌تواند از خود دفاع کند به او حمله کرد.

همه می‌گویند: «با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا.»

اما راه و رسم مسلم غیر از این است: «با دوستان مروّت، با دشمنان مروّت!» آری! ابن زیاد، نامردی است که خون عدّه زیادی از مردم بی گناه را بر زمین ریخته؛ اما در مرام مسلم، حمله به ابن زیاد، هنگامی که به عیادت بیمار آمده، عین نامردی است.

اگر مسلم به ابن زیاد حمله می کرد، قیام امام حسین علیه السلام پیروز می شد و این همه حوادث خونبار در کربلا پیش نمی آمد؛ اما آن وقت، همه اینها به قیمت یک نامردی بود.

در این معامله مهم، مسلم مردانگی را انتخاب کرد و همین، رمز بقای نام او است.

برای همین است که هرکس مکتب شیعه را بشناسد، شیفته آن می شود.

مسلم را نگاه کن!

چه استوار بر قلّه مردانگی ایستاده و به همه تاریخ، درس مروّت و جوانمردی می دهد!

## جاسوسی به شکل عاشق

ابن زیاد سخت آشفته است.

او به دنبال مسلم می‌گردد؛ اما هرچه تلاش می‌کند، نمی‌تواند ردّ پایی از مسلم پیدا کند.

ابن زیاد نقشه‌ای می‌کشد و با این نقشه موفق می‌شود مسلم را بیابد.

آیا شما از نقشهٔ ابن‌زیاد اطلاع دارید؟

آیا خبر دارید او جاسوسی را به شکل عاشق درمی‌آورد؟!

او به یکی از مأموران خود به نام مَعْقِل مأموریت ویژه‌ای می‌دهد.

مَعْقِل اهل شام است و اهل کوفه، او را نمی‌شناسند.

امروز باید مَعْقِل، طبق نقشهٔ ابن‌زیاد به مسجد کوفه برود.

حتماً می‌پرسی برای چه کاری؟

ابن‌زیاد به او پول بسیار زیادی می‌دهد و به او می‌گوید: «اکنون به مسجد کوفه می‌روی و چند روز با هیچ‌کس حرف نمی‌زنی و فقط به نماز و عبادت مشغول می‌شوی! در این مدت دقت می‌کنی که چه کسی بیشتر از همه نماز می‌خواند، پس نزد او می‌روی و می‌گویی: «من اهل شام هستم و شنیده‌ام که نمایندهٔ حسین بن علی در این شهر است؛ من پول زیادی همراه دارم که می‌خواهم به ایشان بدهم.»»<sup>(۴۷)</sup>

خوانندهٔ محترم!

هر جا که دستِ زور نمی‌تواند کاری بکند، دستِ تزیور، کارساز است!

مَعْقِل به مسجد کوفه می‌آید و مشغول خواندن نماز می‌شود.

و بالاخره گمشده‌اش را پیدا می‌کند.

نگاه کن!

او اکنون نزد مسلم بن عَوْسجه نشسته است.

مَعْقِل به او می‌گوید: «من اهل شام هستم و عشق امام حسین علیه السلام به سینه دارم؛ شنیده‌ام که مسلم به این شهر آمده است؛ برای همین به اینجا آمده‌ام تا با او بیعت کنم.»<sup>(۴۸)</sup>

اینجاست که مسلم بن عَوْسجه، که باطنی پاک دارد و از نیرنگ این جاسوس،

هیچ خبر ندارد، به او می‌گوید: «ای برادر! اگر به من قول بدهی این راز را به

هیچ‌کس نگویی، من تو را نزد مسلم خواهم برد.»

مَعْقِل بسیار خوشحال می شود و درحالی که با نیرنگ، گریه می کند، می گوید:

«خدا خیرت دهد! محبت شما را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.»

مسلم بن عوسجه به مَعْقِل می گوید: «فردا به منزل من بیا تا تو را نزد نماینده

امام حسین علیه السلام ببرم.»<sup>(۴۹)</sup>

مسلم بن عوسجه با او خداحافظی می کند و از مسجد خارج می شود.

سپیده دم طلوع می کند.

در خانه مسلم بن عوسجه به صدا در می آید.

مَعْقِل است که با کیسه ای پر از سکه طلا آمده است.

مسلم بن عوسجه در خانه را باز می کند و به مَعْقِل خوشامد می گوید.

— داخل منزل نمی آیی؟

— نه، من می خواهم هرچه زودتر مسلم را ببینم. خدا می داند دیشب خواب به

چشم من نیامده است. عشق دیدار او مرا بی تاب کرده است.

آنها به سوی خانه هانی حرکت می کنند و وارد خانه هانی می شوند و

مسلم بن عوسجه تمام جریان را برای هانی می گوید.

بعد از مدتی مَعْقِل را نزد مسلم بن عقیل می برند.

او خم می شود و دست نماینده امام حسین علیه السلام را می بوسد، با او بیعت می کند و

درحالی که گریه می کند، می گوید: «جانم به فدای شما! من این پول ها را نذر

شما کرده ام تا شمشیر و اسلحه جنگی تهیه کنید و با ابن زیاد که دشمن

امام حسین علیه السلام است، بجنگید.»

مسلم بن عقیل پول‌ها را از او تحویل می‌گیرد و آن را تحویل ابو ثمامه می‌دهد تا برای خرید سلاح هزینه کند. (۵۰)

و این‌گونه است که مَعْقِل، محلّ مخفی شدن مسلم را شناسایی می‌کند. هر روز صبح، مَعْقِل، اولین کسی است که وارد خانهٔ هانی می‌شود و هنگام شب، آخرین نفری است که از آنجا خارج می‌شود!

او در این مدّت، تمام یاران مسلم را شناسایی می‌کند. مَعْقِل، هر نیمه‌شب، آن هنگام که تمام شهر در تاریکی فرومی‌رود، مخفیانه نزد ابن‌زیاد رفته، تمام اطلاعات خود را به او می‌دهد. ابن‌زیاد به او دستور می‌دهد که مبدا لحظه‌ای از مسلم جدا شود؛ چراکه اگر مسلم به خانهٔ دیگری برود، پیدا کردن او کار بسیار سختی خواهد بود. (۵۱)

نگاه کن که چگونه این جاسوس، مأموریت خود را با دقّت انجام می‌دهد!



## باوفاترین میزبان دنیا

امروز، هفتم ذی الحجّه است.

گزارش‌های مَعْقِل حکایت از برنامه‌ریزی بسیار دقیق مسلم برای تصرف کوفه دارد.

مسلم روز مشخصی را برای قیام بر ضدّ ابن‌زیاد معین نموده و همهٔ یاران خود را آماده کرده است. (۵۲)

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند وجود نمایندهٔ امام حسین علیه السلام را در این شهر تحمل کند؛ برای همین نقشه‌ای می‌کشد.

او به این نتیجه رسیده است که برای دستگیری مسلم، اوّل باید هانی را از میان بردارد؛ زیرا هانی بزرگ‌ترین حمایت‌کنندهٔ مسلم است.

آیا ابن‌زیاد، هانی را دستگیر می‌کند؟

ابن‌زیاد نمی‌تواند سربازان خود را برای دستگیری هانی بفرستد؛ چراکه او شخصیت کوچکی نیست که به راحتی بتوان او را از سر راه برداشت. هانی، رئیس قبیلهٔ مُراد است و این قبیله، چهار هزار سرباز دارد. از طرف دیگر یکی از برنامه‌های ابن‌زیاد این بود که هر روز عده‌ای از بزرگان کوفه نزد او می‌رفتند.

ابن‌زیاد چندین بار، سراغ هانی را گرفته بود و هر بار، بزرگان کوفه به او می‌گفتند هانی بیمار است و نمی‌تواند به دیدن شما بیاید. البته هانی خود را به بیماری زده بود و به این بهانه، از رفتن نزد ابن‌زیاد خودداری می‌کرد.

امروز هم عده‌ای از بزرگان کوفه نزد ابن‌زیاد هستند.

اتفاقاً میان این جمع، پسر برادر هانی هم حضور دارد.

ابن‌زیاد رو به آنها کرده، می‌گوید: «چرا هانی به دیدن ما نمی‌آید؟»

آنها می‌گویند: «هانی مریض است و برای همین است که نمی‌تواند به اینجا بیاید.»

ابن‌زیاد می‌گوید: «اگر او مریض است، پس چطور است که در ایوان خانهٔ خود می‌نشیند و با افراد زیادی ملاقات می‌کند؟! برخیزید و هانی را نزد من بیاورید!»<sup>(۵۳)</sup>

بزرگان کوفه از این سخن ابن‌زیاد متعجب می‌شوند؛ آری رفت‌وآمد یاران مسلم به خانهٔ هانی کاملاً مخفیانه بوده و برای همین هیچ‌کس از این امر خبر نداشت.

آنها از نقشهٔ ابن‌زیاد خبر ندارند و خیال می‌کنند او امروز عصبانی است و با خود می‌گویند: «خوب است برویم هانی را نزد ابن‌زیاد بیاوریم تا این بدبینی برطرف شود.»

هیچ‌کس از نقشهٔ شومی که ابن‌زیاد کشیده است، خبر ندارد.  
نگاه کن!

بزرگان کوفه به سوی خانهٔ هانی می‌روند.<sup>(۵۴)</sup>

هانی نماز عصر خود را خوانده و کنار ایوان خانه‌اش نشسته است.  
در خانه زده می‌شود و بزرگان کوفه، وارد خانه می‌شوند.

— ای هانی! چرا از ابن‌زیاد کناره می‌گیری؟ مگر نمی‌دانی او همواره سراغ تو را می‌گیرد؟<sup>(۵۵)</sup>

— من مدتی بیمار بودم و نمی‌توانستم نزد ابن‌زیاد بروم.

— اما او می‌گوید که تو عمداً از او کناره‌گیری می‌کنی؛ چرا باید کاری کنی که ابن‌زیاد به تو بدبین شود؟ برخیز و همراه ما نزد ابن‌زیاد بیا و این بی‌مهری را برطرف کن!

هانی، هر بهانه‌ای می‌آورد، آنها قبول نمی‌کنند.

بالاخره هانی از جای خود بلند می‌شود، لباس خود را می‌پوشد و همراه مهمانان خود به سوی قصر حرکت می‌کند.

آری! ابن‌زیاد می‌داند با زور نمی‌توان هانی را به قصر آورد؛ برای همین، از راه حيله و نیرنگ، عمل می‌کند.

هانی به نزدیک قصر رسیده است؛ اما او وارد قصر نمی‌شود.

مثل اینکه هانی شک کرده است و با خود می‌گوید: «نکند این نقشهٔ ابن‌زیاد باشد و بخواهد مرا از این راه به دام بیندازد؟»

نگاه کن!

هانی دارد برمی‌گردد.

خدا را شکر!

اما پسر برادر هانی راه را بر او می‌بندد:

— عموجان! کجا می‌روی؟

— من از ابن‌زیاد بیمناکم. بگذار برگردم!

— عموجان! جای هیچ نگرانی نیست؛ ما ساعتی قبل، نزد ابن‌زیاد بودیم؛ ما برای صلح و صفا می‌رویم؛ نگران نباش که به تو هیچ آسیبی نخواهد رسید. (۵۶)

هیچ‌کس نمی‌داند مَعْقِل، آن جاسوس بدجنس در انتظار هانی است!

هانی همراه بزرگان کوفه وارد قصر می‌شود.

هانی به ابن‌زیاد سلام می‌کند؛ اما او با عصبانیت می‌گوید: «ای هانی! مسلم بن عقیل را در خانهٔ خود جای می‌دهی و برای او اسلحه و سرباز جمع‌آوری می‌کنی؟» (۵۷)

هانی می‌خواهد انکار کند، اما ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «مَعْقِل! بیا بیرون!»

ناگهان مَعْقِل از پشت پرده بیرون می‌آید.

تا نگاه هانی به مَعْقِل می‌افتد، همه‌چیز را می‌فهمد.

مَعْقِل همان کسی است که هر روز به خانهٔ او رفت‌وآمد داشته و پول زیادی را

برای خرید اسلحه به مسلم داده است.

ابن زیاد می‌گوید: «ای هانی! آیا این شخص را می‌شناسی؟»

هانی که می‌فهمد ابن زیاد از همه برنامه‌های او خبر دارد، سر خود را پایین انداخته، می‌گوید: <sup>(۵۸)</sup>

— من مسلم بن عقیل را به خانه خود دعوت نکردم؛ بلکه او بر من مهمان شده است.

— تو از پیش من بیرون نمی‌روی مگر اینکه مسلم را نزد من بیاوری.

— به خدا قسم، چنین کاری نخواهم کرد که مهمان خود را به دست تو دهم!

— باید مسلم را به من تحویل دهی.

— از مردانگی به دور است، مهمانی را که به من پناه آورده است، تسلیم تو کنم تا او را به قتل برسانی. <sup>(۵۹)</sup>

در این میان یکی از دوستان هانی به ابن زیاد می‌گوید: «اجازه بده تا من با هانی سخن بگویم، شاید حرف مرا بپذیرد.»

پس او هانی را به گوشه‌ای برده، چنین می‌گوید: «ای برادر! چرا خود و قبیله‌ات را برای یک نفر به هلاکت می‌اندازی، تو مسلم را به ابن زیاد تحویل بده و بدان که ابن زیاد به او آزاری نخواهد رسانید. سپردن مسلم به امیر کوفه، هم به نفع تو است و هم به نفع مسلم!»

اینجاست که هانی با صدای بلند فریاد می‌زند: «این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟ من هرگز مهمان خود را تحویل ابن زیاد نمی‌دهم.»

جانم به فدای تو! ای هانی!

جوانمردی و وفای تو مایه افتخار تاریخ شیعه است.  
تو می‌دانی که مهمان، احترام دارد و آن قدر مرد هستی که جان خویش را برای  
مهمان خود فدا می‌کنی.

آری! دلیل نبود که مسلم به خانه تو آمد.  
دنیایی از وفا و مردانگی را در وجود تو دید و مهمانت شد.  
مسلم تا تو را داشت هرگز غم به دلش نیامد.  
براستی تو به تنهایی برای مسلم یک امت بودی و ابن‌زیاد، این امت را از  
مسلم گرفت!

ابن‌زیاد با شنیدن این سخن عصبانی می‌شود و با تندی فریاد می‌زند: «یا  
مسلم را حاضر کن یا الآن گردنت را می‌زنم!»

هانی در جواب می‌گوید: «در این صورت شمشیرها روزگارت را سیاه خواهند  
نمود و تو و این قصر در آتش خواهید سوخت.»<sup>(۶۰)</sup>

همسفر خوب من!

آیا می‌دانی منظور هانی از این سخن چیست؟

برایت گفتم که هانی رئیس قبیله‌ای است که چهار هزار سرباز دارد و همه  
گوش به فرمان او هستند؛ اگر آنان بفهمند هانی شهید شده است، شورش  
خواهند کرد.

این سخن، ابن‌زیاد را به شدت عصبانی می‌کند؛ برای همین با عصایی که در  
دست دارد آن چنان بر صورت هانی می‌زند که تمام صورت او غرق خون  
می‌شود.<sup>(۶۱)</sup>

هانی به سوی یکی از سربازان می‌رود، شمشیر او را می‌گیرد و می‌خواهد به ابن‌زیاد حمله کند، اما بر سر او هجوم می‌آورند و شمشیر را از او می‌گیرند. ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا هانی را به زندان بیندازند.<sup>(۶۲)</sup>

در این میان پسر برادر هانی به ابن‌زیاد می‌گوید: «ای ابن‌زیاد! به ما گفتی که او را نزد تو بیاوریم؛ اما اکنون قصد جان او نموده‌ای؟»

ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا او را هم زندانی کنند که دیگر کسی جرئت مخالفت با او را نداشته باشد.<sup>(۶۳)</sup>

## دروغگوترین قاضی!

خورشیدِ روز هفتم ذی‌الحجّه در حال غروب کردن است.  
در کوفه غوغایی به پا شده است. همه از هانی می‌گویند، عده‌ای می‌گویند که  
هانی شهید شده است.  
جوانان قبیلهٔ مُراد شمشیرهای خود را در دست گرفته و در یک چشم به هم  
زدن، قصر ابن‌زیاد را محاصره کرده‌اند.  
آنها می‌خواهند انتقام خون هانی را بگیرند.  
صدای مردم به گوش هانی می‌رسد، اکنون او امیدوار شده است که یارانش، او  
را از زندان نجات خواهند داد.  
آیا هانی نجات پیدا خواهد کرد؟



ابن‌زیاد خود را در محاصرهٔ جوانانی می‌بیند که سراسر شور و خروش‌اند. او هرگز فکر نمی‌کرد با چنین وضعیتی روبه‌رو شود. هانی به او گفته بود که اگر مرا بکشی، در آتش غضب یارانم خواهی سوخت. ابن‌زیاد می‌داند که دیگر کاری از دست سربازانش بر نمی‌آید. تعداد سربازان او بسیار کمتر از این جوانانی است که قصر را محاصره کرده‌اند. راه فراری هم برای ابن‌زیاد نمانده است. در اینجا شمشیر، کاری نمی‌تواند بکند؛ اما زبان شُریح قاضی می‌تواند معجزه کند.

نمی‌دانم شُریح قاضی را می‌شناسی یا نه؟ او در زمان حضرت علی علیه السلام قضاوت کوفه را به عهده داشت و مردم کوفه به او اعتماد زیادی داشتند.

اینجاست که ابن‌زیاد از این اعتماد مردم سوءاستفاده می‌کند و شُریح قاضی را با پول بسیار زیادی که به او می‌دهد همراه و همگام خود می‌کند. نگاه کن!

پشت بام قصر را می‌گوییم.

چه می‌بینی؟!

این شُریح قاضی است که آنجا ایستاده است.

گوش کن! او دارد با مردم سخن می‌گوید:

ای مردم، آرام باشید!

من اکنون نزد هانی بودم، حال او خوب است. (۶۴)

خواننده خوب من!

نمی‌دانم این سخن چه بود که این قدر در مردم اثر کرد.

همه آن جوانانی که با شمشیر خود آمده بودند، به سوی خانه‌های شان بازمی‌گردند.

بین که چگونه این جوانان، هانی را در زندان تنها می‌گذارند و می‌روند!

آخر چه شد که این جوانان، این گونه خام شدند؟

آنان آمده بودند قصر را به آتش بکشند؛ پس چه شد که بدون هیچ حرکتی به خانه‌های شان برگشتند.

چیزی که توانست این مردم را متفرق کند و جان ابن‌زیاد را نجات بدهد، زبان شریح قاضی بود.

او با این نیرنگ خود بزرگ‌ترین ظلم را به تاریخ نمود.

اهل کوفه باور نمی‌کردند شریح قاضی دروغ بگوید؛ او در زمان حضرت علی علیه السلام قاضی شهر بوده است؛ او به ظاهر، مردی مؤمن و درستکار است.

آری! هر کجای تاریخ که دانشمندی مقدس به خدمت حکومت ظالمی درآمده، حرکت‌های آزادی‌بخش در آغاز، خاموش شده است.

جوانان قبیله مُراد با شنیدن سخنان شریح قاضی باور کردند که اکنون هانی

کنار ابن‌زیاد در کمال آرامش نشسته، گویی ابن‌زیاد او را به مهمانی دعوت کرده

است و آن دو دارند کنار هم قلیان می‌کشند و صفا می‌کنند!

درست در همان زمانی که در زندان، خون از سر و صورت هانی می‌ریخت، تبلیغات کاری کرد که مردم خیال کردند هانی در کمال عزّت و احترام نزد ابن‌زیاد است.

آری! امروز شُریح قاضی، آتش خشم مردم را خاموش کرد؛ اما با این کار خویش آتشی برافروخت که تا صبح قیامت خاموشی نخواهد داشت. مگر ریاست چند روزه دنیا، چقدرخ ارزش دارد؟

## قصر در حلقهٔ محاصره

امروز، سه شنبه هشتم ذی‌الحجه است. (۶۵)

گوش کن! سربازان، این خبر را در کوچه و بازار اعلام می‌کنند: «ای مردم! امیر، شما را به مسجد کوفه فراخوانده است و همه باید در مسجد حاضر شوید.» مردم به مسجد می‌روند تا ببینند چه خبر شده است.

ابن‌زیاد وارد مسجد می‌شود و بالای منبر می‌رود و می‌گوید:

ای مردم کوفه! از اختلاف دوری کنید و خود را به کشتن ندهید،

بدانید که من به دشمنان خود، رحم نخواهم کرد. (۶۶)

ناگهان از عقب جمعیت فریادی بلند می‌شود: «مسلم آمد، مسلم آمد.»

نگاه کن!

ابن‌زیاد چگونه فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد، پلّه‌های منبر را دو تا یکی می‌کند و درحالی‌که ترس، تمام وجود او را فراگرفته است به سوی قصر می‌دود. او خود را به قصر می‌رساند و دستور می‌دهد درها را محکم ببندند و سربازان، بر بام قصر سنگر بگیرند.<sup>(۶۷)</sup>

آیا می‌دانید چرا نام مسلم این چنین ترس را بر دل ابن‌زیاد می‌نشانند؟! مسلم، آن شیر بیشهٔ ایمان، برای نجات بزرگ‌ترین یار و یاور خود به میدان آمده است.

درست است که مردم کوفه دیشب فریب شُرَیح قاضی را خوردند؛ اما اکنون مسلم به خروش آمده است.

او با هزاران سرباز به میدان آمده است!

یاران مسلم گروه‌گروه از خانه‌ها بیرون می‌آیند و دور مسلم حلقه می‌زنند. قصر حکومتی کوفه محاصره می‌شود. یاران مسلم با یک برنامهٔ منظم از چهار طرف به سوی قصر به پیش می‌روند.

تمام بازار و اطراف قصر کوفه آکنده از مردمی شده است که شمشیرهای برهنه به دست دارند.<sup>(۶۸)</sup>

اکنون ابن‌زیاد دیگر ناامید شده است. سربازان او در مقابل این لشکر عظیم، ذرّه‌ای بیش نیستند.<sup>(۶۹)</sup>

اکنون مسلم یقین دارد که در این جنگ پیروز خواهد شد و هانی را از زندان نجات خواهد داد.<sup>(۷۰)</sup>

آری! این مسلم است که با هانی، این گونه نجوا می‌کند: «ای یار باوفا، ای  
میزبان مهربانم! قدری دیگر صبر کن که برای آزادی‌ات به میدان آمده‌ام.»  
همسفر خوبم!  
بیا همه به کمک مسلم بشتابیم!

## راز بی‌وفایی کوفیان

شمشیرهای برهنه به سوی آسمان می‌روند، فریادها بلند است! یاران مسلم منتظرند مسلم دستور حمله بدهد تا آنان به قصر هجوم ببرند و ابن‌زیاد را به سزای اعمالش برسانند و شهر را به تصرف خود درآورند. مسلم نیز آماده است؛ اما ناگهان خبر می‌رسد سپاه یزید در نزدیکی کوفه است. مسلم به‌عنوان فرمانده باید تصمیم بگیرد، اگر به قصر حمله کند و در حین درگیری، سپاه یزید از راه برسد و از پشت به آنها حمله کند، او چه باید بکند؟ به هر حال، مسلم باید با دقت وارد میدان شود.<sup>(۷)</sup> برای همین، عده‌ای را برای تحقیق به بیرون از شهر می‌فرستد. آری، درست حدس زده‌اید؛ اصلاً خبری از سپاه یزید نیست. این یک دروغ است.

ابن‌زیاد این دروغ را میان مردم انداخته است. اگر مسلم همان لحظهٔ اول به قصر حمله می‌کرد، شکست ابن‌زیاد قطعی بود. اما او با مکر و حيله توانست حملهٔ مسلم را مقداری به تأخیر اندازد. در مدّت زمانی که نیروهای مسلم بروند و برای او خبر بیاورند، ابن‌زیاد می‌تواند جنگ روانی خود را شروع کند. او مردم کوفه را خوب می‌شناسد و می‌داند آنها مردمی ترسو و پول دوست هستند.

کیست که از پول خوشش نیاید؟

هر جای تاریخ به یک معما رسیدی و نتوانستی به جواب برسی، باید بگردی و ردّ پایی از پول را پیدا کنی؛ پول جواب معماهای بزرگ تاریخ است. ابن‌زیاد دستور می‌دهد سگه‌های سرخ طلا را میان مردم پخش کنند. برق سگه‌های طلا، چشم هر بیننده‌ای را به سوی خود جلب می‌کند. نگاه کن که مردم چگونه به سوی طلاها هجوم می‌برند!

- من قربان سگه‌های طلا شوم!!

و این‌گونه است که عده‌ای ایمان خود را به سگه‌های طلا می‌فروشند. ابن‌زیاد گروهی را نیز به میان مردم می‌فرستد تا بین آنها این شایعه را پخش کنند:

ای مردم! خبر رسیده است که به‌زودی سپاه بزرگ یزید به کوفه می‌رسد.

آنان به شما رحم نخواهندکرد و دودمان شما را نابود



خواهند کرد. (۷۲)

اینجاست که افراد ترسو از سپاه مسلم جدا می‌شوند.  
آری! با این جنگ روانی، اولین تفرقه در سپاه مسلم ایجاد می‌شود.  
وقتی عده‌ای با شنیدن این شایعه، میدان را ترک نمایند، دیگران هم کم‌کم این  
خبر را باور می‌کنند.  
سوّمین کاری که ابن‌زیاد انجام می‌دهد این است که از بزرگان کوفه استفاده  
می‌کند؛ چون می‌داند بین مردم نفوذ زیادی دارند و روحیه هر قبیله و طایفه‌ای  
را می‌شناسند.  
یکی از آنها ابن‌شهاب است. او از قصر خارج می‌شود و نزد جوانان قبیله مُراد  
می‌رود. (همان قبیله‌ای که هانی رئیس آنهاست و شور و خروش آنها بیش از  
همه است).  
او درحالی که به دروغ گریه می‌کند، چنین می‌گوید: «ای جوانان! به خدا قسم،  
من خیر شما را می‌خواهم، سپاه شام در نزدیکی کوفه است، وقتی آنها برسند  
به شما و ناموس شما رحم نخواهند کرد، مگر شما غیرت ندارید؟ مگر  
ناموس پرست نیستید؟ اگر می‌خواهید ناموس خود را نجات بدهید به خانه‌های  
خود برگردید، تا ساعتی دیگر سپاه شام از راه می‌رسد و ابن‌زیاد قسم خورده  
است همه کسانی را که با مسلم هستند از دم شمشیر بگذرانند.»  
عده‌ای حرف او را باور می‌کنند و به سوی خانه‌های شان برمی‌گردند.  
انگار همه مردم نگاه‌شان به جوانان قبیله هانی است.  
آنان با خود می‌گویند: اکنون که جوانان قبیله هانی، میدان را ترک کردند و

رفتند، پس چرا ما خودمان را گرفتار سپاه یزید کنیم؟<sup>(۷۳)</sup>  
 ناگهان این فکر به ذهن ابن زیاد می‌رسد: مردم نگران این هستند که من آنها را  
 به جرم یاری مسلم مجازات کنم.

برای همین پرچمی را به ابن اَشْعَث (فرمانده گارد ویژه) می‌دهد تا در میدان  
 شهر نصب کند و اعلام نماید: «هرکس زیر این پرچم بیاید در امان است.»<sup>(۷۴)</sup>  
 نیروهایی که به خارج از شهر رفته بودند تا برای مسلم خبر بیاورند، با  
 خوشحالی بازمی‌گردند تا به مسلم اطلاع دهند خبر آمدن سپاه یزید دروغ  
 است.

اما وقتی نزد مسلم می‌رسند، می‌بینند یاران او متفرق شده‌اند.  
 مسلم هرچه تلاش می‌کند به مردم بفهماند خبر آمدن سپاه یزید دروغ است،  
 موفق نمی‌شود.

آری! دیگر بسیار مشکل است که این سپاه دوباره متحد شود.  
 و این‌گونه است که سپاه مسلم متفرق می‌شود.  
 هنگامی که یک قبیله، میدان را ترک می‌کند، دیگران با یکدیگر می‌گویند: «ما  
 برای چه اینجا ایستاده‌ایم؟ همه دارند می‌روند، ما هم برویم.»  
 ابن زیاد دستور دستگیری یاران مهمّ مسلم را می‌دهد و در این میان مختار و  
 میثم تَمَار دستگیر می‌شوند.<sup>(۷۵)</sup>

آن مادر را نگاه کن که آمده است و دست پسر خود را می‌گیرد و به او می‌گوید:  
 «همه به خانه‌هایشان رفتند، عزیزم، تو هم به خانه بیا!»  
 از آن لشکر بزرگ فقط سیصد نفر باقی مانده است.

یاران باوفای مسلم دستگیر و روانه زندان شده‌اند و بقیه مردم هم بنده پول شدند و رفتند.

اما مسلم تلاش می‌کند هرطور هست هانی را از دست ابن زیاد نجات دهد؛ برای همین با همان سیصد نفر به سوی قصر حمله می‌کند.

اما وقتی نزدیک قصر می‌رسد، می‌ایستد.

نگاهی به پشت سر خود می‌کند.

فقط ده نفر مانده‌اند! (۷۶)

مسلم بسیار تعجب می‌کند، به آنان می‌گوید: «شما چه مردمی هستید؟! ما را به شهر خود دعوت می‌کنید؛ اما این‌گونه تنهای مان می‌گذارید.»

مسلم ناچار می‌شود عقب‌نشینی کند.

به نظر شما آیا این ده نفر با او باقی خواهند ماند؟

هانی در قصر است و مسلم در مسجد کوفه؛ میان این دو یار، جدایی افتاده است.

مسلم در فکر است برآستی چه شد که در طول چند ساعت، همه چیز عوض شد!

سپاهی با هجده هزار سرباز کجا و ده نفر کجا!

برآستی چرا این مردم، مهمان خود را این‌گونه تنها می‌گذارند؟

مگر آنها برای یاری کردن مسلم، بیعت نکرده بودند؟

آری! مسلم مهمانی است که میان میزبانان خود غریب و تنها می‌ماند!

## غریب‌ترین نماز تاریخ

امشب، شب عرفه است؛ آیا موافقی برای خواندن نماز مغرب به مسجد کوفه برویم؟

نماز را باید اوّل وقت به پا داشت.

ابن‌زید جرئت نمی‌کند از قصر بیرون بیاید؛ زیرا او باور نمی‌کند از یاران مسلم فقط ده نفر باقی مانده است.

مسلم در مسجد کوفه به نماز می‌ایستد.

آیا تو هم با من موافقی که این نماز، با نماز ظهر عاشورای امام حسین علیه السلام خیلی فرق می‌کند؟!

اگر امام حسین علیه السلام در ظهر عاشورا، نماز خواند، یاران باوفایی مقابل امام ایستادند و با جان خویش از امام محافظت کردند.

اما امشب، غریب کوفه، غریبانه نماز می خواند!  
هجده هزار سرباز کجا رفتند؟  
مسلم در محراب نماز ایستاده است.  
ده نفر پشت سر او نماز می خوانند؛ اما چه نمازی؟  
همه دارند در نماز با خودشان حرف می زنند: «حتماً یک نفر مسلم را به خانه  
می برد، خوب است من بعد از نماز زود به خانه بروم، نکند مسلم به خانه من  
بیاید؟! آن وقت ابن زیاد، من و خانواده ام را می کشد.»  
اما این ده نفر همه این فکر را می کنند.  
— السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.  
مسلم از جای برمی خیزد.  
اما هیچ یک از این ده نفر مسلم را به خانه دعوت نمی کنند.  
مسلم به سوی در مسجد حرکت می کند.  
اما همین که پای خود را از مسجد بیرون می گذارد، دیگر هیچ کس را همراه  
خود نمی بیند.  
چه مهمان نوازی عجیبی!  
چه یاران باوفایی!  
خدایا! هیچ کس همراه مسلم نیست؛ این همان اوج غربتی است که در تاریخ،  
نمونه ندارد.  
او باید هرچه سریع تر از مسجد دور شود. هر لحظه ممکن است سربازان  
ابن زیاد از راه برسند.

اما تو خود می‌دانی مهمان غریب ما، میزبانی ندارد.  
او در کوچه‌های تاریک کوفه سرگردان است.  
انگار یک سیاهی آنجا به چشم می‌خورد؛ مثل اینکه یکی از مردم کوفه است.  
— برادر، صبر کن! من به خانه‌ات نمی‌آیم. فقط به من بگو چگونه می‌توانم از  
این شهر بگریزم؟ از کدام کوچه می‌توانم به خارج شهر برسم؟ آیا راه فراری  
هست؟ من می‌خواهم خود را به مکه برسانم و به امام خود خبر دهم که به  
سوی این شهر نیاید!  
اما سیاهی بدون اعتنا دور می‌شود.  
— خدایا! اکنون چه کنم؟ کجا بروم؟ تو شاهد باش که چگونه مردم کوفه مرا  
ذلیل و خوار نمودند!  
ای عزیز دل!  
امروز صبح، وقتی با آن همه سرباز پا به همین کوچه گذاشتی، نمی‌دانم چه  
احساسی داشتی!  
تو فرمانده سپاه بزرگی بودی؛ اما اکنون در شهر کوفه سرگردان شده‌ای.  
خوب است وارد آن کوچه بشوی شاید...  
اما در همه خانه‌ها بسته است.<sup>(۷)</sup>  
این قلم نمی‌تواند اوج غربت تو را در آن لحظه ترسیم کند.  
تو در اوج قله غربت ایستادی و افتخار آفریدی.  
جانم فدای غربت تو!  
تو تنها نیستی.

هرکس این کتاب را می‌خواند دلش همراه تو است.  
تو را به خدا قسم می‌دهم، اشک چشمانت را پاک کن! ای غریب کوفه!  
تاریخ، نمی‌تواند اشکِ چشم تو را ببیند.  
آری! اکنون می‌فهمم چرا وقتی امام حسین علیه السلام می‌خواست با تو خداحافظی کند،  
تو را در آغوش کشید و گریه کرد. <sup>(۷۸)</sup>  
آیا او هم به غربت تو اشک می‌ریخت؟  
دل من طاقت ندارد.  
این‌گونه، سر به دیوار غریبی نگذار!  
تو به غریبی خود گریه نمی‌کنی.  
آری! دلت هوای امام حسین علیه السلام کرده است و به یاد غربت او اشک می‌ریزی.  
اکنون در این اندیشه هستی که چگونه به امام حسین علیه السلام خبر دهی که کوفیان،  
پیمان خود را شکسته‌اند.  
تو می‌دانی که اکنون نامه‌ات به دست مولایت رسیده است و او همین روزها به  
سوی کوفه حرکت می‌کند.  
کاش می‌شد از این دیوارهای بلند کوفه بالا رفت و به دشت و بیابان زد و تا  
مکه به پیش تاخت و به امام حسین علیه السلام خبر داد که کوفیان وفا ندارند! آنها نامرد  
هستند و پذیرایی‌شان با شمشیر است!  
اکنون، مأموران ابن‌زیاد به وی خبر می‌دهند یاران مسلم متفرق شده‌اند.  
اما ابن‌زیاد نگران است که نکند این یک تاکتیک نظامی باشد و درواقع  
نیروهای مسلم در کمین باشند تا شبانه حمله کنند.

عجیب است که ابن زیاد هم باور نمی‌کند کوفیان این قدر بی‌وفا باشند! به او می‌گویند: «به خدا قسم! مسلم دیگر هیچ یار و یاورى ندارد»؛ اما او باور نمی‌کند.

ابن زیاد می‌گوید: «شاید یاران مسلم در مسجد مخفی شده‌اند، نکند آنها برای ما کمین کرده باشند؟»

برای همین سربازان ابن زیاد مشعل‌های زیادی را روشن می‌کنند و تمام مسجد کوفه را جست‌وجو می‌کنند و کوچه‌ها و محله‌های کوفه را با دقت می‌گردند تا اطمینان پیدا کنند از یاران مسلم، کسی نمانده است.<sup>(۷۹)</sup>

بعد از ساعتی، ابن زیاد یقین پیدا می‌کند که همه، مسلم را تنها گذاشته‌اند. اکنون موقع آن است که دستور جدید ابن زیاد را بشنوی:

ای مردم کوفه!

همه باید برای خواندن نماز به مسجد کوفه بیایید.

هر کس به مسجد نیاید خوش ریخته خواهد شد.<sup>(۸۰)</sup>

مأموران با مشعل‌های زیادی مسجد را مانند روز، روشن می‌کنند و مردم گروه‌گروه به مسجد می‌آیند.

عجیب است! امروز صبح همین مردم، برای یاری مسلم، این مسجد را پر نمودند و امشب برای یاری ابن زیاد!

ابن زیاد درحالی‌که مأموران زیادی از او محافظت می‌کنند، از قصر خارج می‌شود و به سوی مسجد می‌آید.

نماز خفتن (نماز عشا) به امامت ابن زیاد، درحالی‌که مأموران زیادی پشت سر



او قرار گرفته‌اند.

نماز تمام می‌شود و ابن‌زیاد بر منبر می‌رود:

ای مردم! دیدید که مسلم چه آشوبی در شهر شما به پا نمود و چگونه گروهی از مردم نادان را گرد خود جمع کرد! خدا را شکر که همه آنان متفرق شدند.

اکنون بدانید هرکس مسلم در خانه او پیدا شود مرگ در انتظار او خواهد بود.

هرکس مرا از مکانی که مسلم در آنجاست با خبر کند، من جایزه ویژه‌ای به او خواهم داد.<sup>(۸۱)</sup>

و بعد از منبر پایین می‌آید و به قصر می‌رود.

مردم هم به خانه‌های خود بازمی‌گردند.

وقتی ابن‌زیاد به قصر می‌رسد به فرمانده نیروهای خود می‌گوید: «اگر امشب مسلم را پیدا نکنی مادرت را به عزایت می‌نشانم، وای به حالت اگر مسلم از این شهر فرار کند!»<sup>(۸۲)</sup>

نیروهای ابن‌زیاد در هرکوی و برزن در جست‌وجوی مسلم هستند.

آیا آنها مسلم را خواهند یافت؟

— ما به هرکس که از مسلم خبری بیاورد جایزه بزرگی می‌دهیم. مردم!

بشتابید! جایزه، جایزه!

براستی مسلم کجاست؟

## زنی که تنها مرد کوفه شد

بیا امشب غریب کوفه را تنها نگذاریم!  
خدایا! چرا این شهر بوی مرگ گرفته است؟  
چرا یک نفر آشنا در این کوچه‌ها پیدا نمی‌شود؟  
مسلم از این کوچه به آن کوچه می‌رود تا مبادا گرفتار مأموران این‌زیاد شود.  
خواننده خوبم!  
کاش ما در این شهر خانه‌ای داشتیم و مسلم را مهمان خود می‌کردیم!  
آیا می‌دانی مسلم تشنه است؟  
آیا ظرف آبی داری به او بدهی؟  
ای غریب کوفه!  
من نمی‌توانم غربت تو را روایت کنم.

از کنار خانه‌هایی می‌گذری که صاحبان آن خانه‌ها بارها دست تو را بوسیده‌اند؛  
اما اکنون در خانه‌های شان را به روی تو بسته‌اند!  
کیست که غربتِ امشب تو را ببیند و اشکش جاری نشود؟  
نمی‌دانم چه مدت است در این کوچه‌ها سرگردانی؟  
ولی می‌دانم در اندیشهٔ ارباب و مولای خود، امام حسین علیه السلام هستی.  
به کوچه‌ای می‌رسی.  
گویا در خانه‌ای گشوده است.  
مادر پیری به نام طُوعه در آستانهٔ درِ خانه‌اش ایستاده و منتظر آمدن پسرش  
است، او با خود می‌گوید: «خدایا! شهر پر از آشوب و فتنه است، چرا پسرم دیر  
کرده است؟»  
تشنگی بر تو غلبه کرده است.  
نزدیک می‌روی و بر آن مادر سلام می‌کنی و می‌گویی: «مادر! من تشنه‌ام،  
می‌شود برایم آب بیاوری؟ امیدوارم خداوند تو را از تشنگی روز قیامت در امان  
دارد!»<sup>(۸۳)</sup>  
طُوعه به داخل خانه می‌رود و ظرف آبی برایت می‌آورد.  
تو ظرف آب را می‌نوشی و همان‌جا می‌ایستی.  
خوب می‌دانم کسی که گرفتار غربت شده است به کوچک‌ترین محبت، دل  
می‌بندد.  
مادر تو در مدینه چشم به راه است.  
تو در چهرهٔ طُوعه، مهر مادر را می‌یابی و برای همین، کنار خانهٔ او می‌ایستی.

طُوعه به تو می‌گوید: «پسرم! اکنون که آب آشامیده‌ای به خانه‌ات برو! مگر نمی‌دانی شهر پر از آشوب است؟ خانواده‌ات نگران تو هستند، زودتر خود را به خانه برسان!»

بی‌اختیار اشک بر چشمانت حلقه می‌زند.

به یاد همسر مهربانت می‌افتی.

رقیّه - دختر علی علیه السلام - منتظر تو است.

دست خود را می‌گشایی تا دخترت را در آغوش بگیری.

دلت برای او خیلی تنگ شده است.

آیا بار دیگر آنها را خواهی دید؟

طُوعه سخن خویش را تکرار می‌کند:

— پسرم! زود به خانه‌ات برو!

— مادر! من در این شهر خانه‌ای ندارم.

— به خانه یکی از دوستان خود برو.

— من در این شهر غریبم و هیچ آشنایی ندارم.

— یعنی هیچ‌کس را نداری به خانه‌اش بروی؟

— آیا می‌شود امشب مرا در خانه خود منزل دهی تا روزی، محبت تو را جبران

کنم؟<sup>(۸۴)</sup>

— پسرم! شما...؟

— من مسلم، نماینده امام حسینم که مردم این شهر به من دروغ گفتند.<sup>(۸۵)</sup>

اشک در چشمان طُوعه حلقه می‌زند.

آری! او شنیده بود که مسلم هجده هزار سرباز دارد، او هرگز احتمال نمی‌داد این مردی که تک و تنها سر به دیوار غریبی گذاشته است، مسلم باشد. برای همین از مسلم عذرخواهی می‌کند و می‌گوید: «ای مولای من! مرا ببخش که شما را نشناختم! بفرمایید، خیلی خوش آمدید، اینجا خانه خودتان است.»<sup>(۸۶)</sup>

و این چنین است که امشب طوعه افتخار همه زنان دنیا می‌شود و نام خویش را برای همیشه جاودان می‌کند. آری! او به خوبی فهمید که تمام حقیقت، امشب، در قامت مسلم جلوه نموده و پناه دادن به او پناه دادن به همه حقیقت است.

## شادمانی بزرگ مادر

شب عرفه، عجب صفایی دارد!

همه مشغول دعا و مناجات هستند.

مسلم نیز در خانه طوعه به عبادت مشغول است؛ اما بی‌وفایی کوفیان، دل او را سخت آزرده کرده است.

او به این فکر می‌کند که فردا چه خواهد شد، آیا خواهد توانست از کوفه جان سالم به در ببرد و خود را به امام حسین علیه السلام برساند و او را از سفر به کوفه بازدارد؟

آیا خواهد توانست یک نفر را پیدا کند تا پیامش را به امام حسین علیه السلام برساند؟ از آن طرف سربازان ابن‌زیاد به هر خانه‌ای که فکر می‌کردند، مسلم آنجا باشد، سرکشی کرده‌اند؛ اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌اند.

در شهر، حکومت نظامی برقرار می‌شود و هیچ‌کس حق ندارد رفت و آمدی داشته باشد.

بلال، پسر طُوعه به خانه می‌آید.

او می‌بیند که رفتار مادر با شب‌های دیگر فرق می‌کند.

او رفتار مادر را زیر نظر می‌گیرد، چرا مادر ظرف آب و غذا را به آن اتاق می‌برد؟

— مادر! چه شده این‌گونه شادمانی؟ گویی در آسمان‌ها سیر می‌کنی!

— پسر! چقدر دیر کردی؟ نگرانم بودم.

— مادر! مثل اینکه ما امشب مهمان داریم.

— فرزندم! این یک راز است و تو باید به من قول بدهی به هیچ‌کس نگویی.

— باشد، من قول می‌دهم.

— سعادت‌ی بزرگ نصیب ما شده است، امشب مسلم نماینده امام حسین علیه السلام مهمان ماست. <sup>(۸۷)</sup>

تا نام مسلم به گوش بلال می‌خورد، جایزه بزرگ و سگه‌های طلا به ذهنش خطور می‌کند.

جایزه‌ای که ابن‌زیاد برای پیدا کردن مسلم قرار داده است، هرکس را وسوسه می‌کند.

امشب، سه نفر در این خانه هستند و هیچ‌یک از آنها خواب به چشم ندارند:

مسلم؛ می‌داند شب آخر عمر اوست؛ امشب شب عرفه است، همه حاجی‌ها آماده می‌شوند مراسم حج خود را به‌جای آورند و در راه خدا قربان کنند و او

فردا خود را در راه مولایش قربانی خواهد کرد.  
طُوعه، مادر مهربانی که دلش آرام نمی‌گیرد؛ گویا او هم از حالت مسلم فهمیده  
است که به زودی مهمان او خواهد رفت.  
آری! او می‌داند غریب‌ترین مرد تاریخ در خانه‌اش مهمان است. او می‌خواهد  
بهترین پذیرایی را از او کرده باشد.  
رحمت خدا بر تو ای طُوعه که به تنهایی یک دنیا مردانگی آفریدی!  
و بلال، پسر طُوعه، به فکر جایزه است.  
این شیطان است که به او می‌گوید: «جایزه بزرگی در راه است که با آن  
می‌توانی چه کارها بکنی، تا کی باید کارگری کنی؟ تا کی باید سختی بکشی؟  
تو می‌توانی با گرفتن این جایزه به همه آرزوهای خود برسی، ازدواج کنی،  
خانه‌ای برای خود خریداری کنی و اسب زیبایی داشته باشی.»



## لبخندی به شهادت

صبح روز عرفه است، روزی که خدا رحمت خود را بر بندگانش نازل می‌کند. گویا کوفه از این رحمت و مهربانی خدا سهمی ندارد. همه به دنبال مسلم هستند تا جایزه بگیرند. بلال در حیاط خانه نشسته و در فکر است که ناگهان این صدا به گوشش می‌رسد: «اگر در خانه‌ای مسلم را ببایم آن خانه را خراب خواهیم نمود و اهل آن خانه را به قتل خواهیم رساند.» آری! مأموران ابن زیاد در شهر می‌چرخند و این خبر را اعلام می‌کنند. ترسی عجیب بر بلال سایه می‌افکند. او با خود می‌گوید: «مأموران، خانه‌های افراد زیادی را گشته‌اند و هر لحظه ممکن است، وارد خانه ما بشوند و آن موقع، دیگر سرنوشت من و مادرم

چیزی جز مرگ نیست.»

از طرف دیگر آن جایزه بزرگ او را وسوسه می‌کند.

او تصمیم می‌گیرد و به سوی قصر حرکت می‌کند.

او به مأموران می‌گوید: «خبر مهمی دارم که باید به ابن زیاد بگوییم، من می‌دانم مسلم کجاست.»<sup>(۸۸)</sup>

ابن زیاد تا از این خبر مطلع می‌شود بسیار خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد جایزه بلال را به او بدهند.

ابن زیاد به ابن اشعث (فرمانده گارد ویژه) دستور می‌دهد با مأموران زیادی به سوی خانه طوعه حرکت کنند.

صدای شیبه اسب‌ها و هیاهوی سربازان به گوش می‌رسد.

سربازان، خانه طوعه را از هر جهت محاصره می‌کنند؛ آنها در خانه را شکسته، وارد خانه می‌شوند.

مسلم با شجاعتی تمام با آنها می‌جنگد و آنان را از خانه بیرون می‌کند.

برای بار دوم، سربازان به خانه حمله می‌کنند و مسلم آنها را از خانه بیرون می‌کند.

آیا در این جنگ نابرابر، مسلم یآوری هم دارد؟

اگر خوب نگاه کنی در گوشه خانه، طوعه را می‌بینی که دست به دعا برداشته است.

او با نگاه خود و دعایی که بر لب دارد، قوت قلبی برای مسلم است.

خانه طوعه به خاطر شرایط خاص، سنگر خوبی برای مسلم است، برای همین

این اشعث تصمیم می‌گیرد، مسلم را به وسط کوچه بیاورد تا بتواند از هر جهت او را مورد حمله قرار دهد.

اینجاست که او فریاد می‌زند: «ای مسلم! از خانه بیرون بیا وگرنه، این خانه را آتش می‌زنیم.»

مسلم تصمیم می‌گیرد از خانه خارج شود تا مبادا به طوعه آسیبی برسد.<sup>(۸۹)</sup> این تصمیم مسلم، آن قدر سریع است که فرصت خداحافظی با طوعه را از او می‌گیرد.

چراکه اگر لحظه‌ای درنگ کند، آن نامردان خانه را به آتش می‌کشند.

تنها فرصتی که برای مسلم می‌ماند، یک نگاه است.

این نگاه چه نگاهی است؟

نگاه آخر، نگاه خداحافظی، نگاه تشکر.

وقتی طوعه مهمانش را غریب و بی‌یاور می‌بیند، بی‌اختیار اشک می‌ریزد و می‌گوید: «خدایا! مهمانم تنهاست، خدایا! او را یاری نما، کاش می‌توانستم مهمانم را یاری کنم!»

هنگامی که مسلم از در خانه خارج می‌شود به مرگ لبخند می‌زند و می‌گوید:

«این همان شهادتی است که همواره آرزویش را داشتم.»<sup>(۹۰)</sup>

## زیر باران سنگ و آتش

مسلم تک و تنها به جنگ یک سپاه آمده است و آن چنان شجاعتی از خود نشان می‌دهد که همه آنها از ترس فرار می‌کنند.

ابن‌اشعث، پیکی برای ابن‌زیاد می‌فرستد که نیروی کمکی برایم بفرست من نمی‌توانم در مقابل مسلم مقاومت کنم.

ابن‌زیاد نیروی کمکی می‌فرستد و به او این چنین پیغام می‌دهد: «مادرت به عزایت بنشیند! چگونه است که یک سپاه نمی‌تواند یک نفر را دستگیر کند؟» ابن‌اشعث چون این سخن ابن‌زیاد را می‌شنود می‌گوید: «مثل اینکه ابن‌زیاد نمی‌داند مرا به جنگ کسی فرستاده است که شجاعت را از پیامبر ﷺ به ارث برده است!» (۹۱)

مسلم با شجاعتی تمام به دفاع ادامه می‌دهد و هیچ‌کس را توان مقابله با او

نیست.

کار به جایی می‌رسد که دیگر هیچ‌کس جرئت نمی‌کند به مسلم نزدیک شود. فرمانده نیروهای ابن‌زیاد درمانده می‌شود.

در این هنگام فکری به ذهن او می‌رسد، او فریاد می‌زند:

ای مردم! اگر سگه طلا می‌خواهید، روی بام خانه خود بروید و

مسلم را سنگ باران کنید، نخل‌های خرما را آتش بزنید و بر سر

و صورت مسلم پرتاب کنید.

صحنه غریبی است! پذیرایی از مهمان با سنگ و آتش!

همان کسانی که تا دیروز برای بوسیدن دست مسلم با هم دعوا می‌کردند،

اکنون سنگ به سوی مسلم پرتاب می‌کنند.

این کار کوفیان، دل مسلم را به درد می‌آورد؛ زیرا فقط کافران به این صورت

سنگ‌باران می‌شوند.

اگر کسی مسلم را نمی‌شناخت، خیال می‌کرد اهل کوفه دارند کافری را

سنگ‌باران می‌کنند.

اینجاست که مسلم فریاد می‌زند: «ای مردم کوفه! برای چه سنگ‌بارانم

می‌کنید؟ نکند خیال می‌کنید من کافر شده‌ام؟! بدانید من مسلمانم و از

اهل بیت پیامبر شما هستم، آیا این‌گونه حق پیامبر خود را ادا می‌کنید؟»

اما قلب این مردم سیاه شده است و این سخنان بر دل آنها اثر نمی‌کند.

سنگی می‌آید و به پیشانی مسلم اصابت می‌کند و صورت مسلم با خون

پیشانی‌اش رنگین می‌شود.

مسلم خون پیشانی خود را پاک می‌کند.

نمی‌دانم، آیا او می‌داند، همین کوفیان سنگ به پیشانی امام حسین علیه السلام خواهند زد؟!

سنگ دیگری بر لب و دندان او اصابت می‌کند و دندان‌های او را می‌شکند. تشنگی بر او غلبه کرده است، چند ساعت است که با این نامردها می‌جنگد، خون زیادی از بدنش رفته است، آفتاب گرم کوفه بر بدنش می‌تابد. اما دریغ از یک قطره آب!

مسلم به آنان می‌گوید: «ای مردم کوفه! من مهمان شمایم، آیا مهمان خود را تشنه می‌گذارید؟»

جانم فدای لب‌های تشنه‌ات، ای مسلم!

کسی جواب تو را نمی‌دهد، خسته‌ای؛ اما هنوز محکم قدم برمی‌داری.

دشمنان به تو دشنام می‌دهند؛ اما از نگاه تو می‌هراسند.

سنگ به تو پرتاب می‌کنند؛ اما از صدای تو بر خود می‌لرزند...

لشکر کوفه از دستگیری مسلم ناامید شده‌اند.

در این میان فرمانده لشکر به مسلم می‌گوید:

— ای مسلم! اگر دست از جنگ برداری، در امان من هستی.

— آیا من در امان خواهم بود؟

— آری! من از طرف امیر کوفه به تو امان می‌دهم. (۹۲)

اینجاست که مسلم به فکر فرو می‌رود و با خود می‌گوید: درست است که این مردم بی‌دین هستند، عرب که هستند و میان عرب رسم است که چون به شخصی امان می‌دهند تا پای جان بر سر حرف خود می‌ایستند. مسلم شمشیر خود را غلاف می‌کند و جنگ را متوقف می‌کند. فرمانده‌ای که به او امان داده است، همراه سربازانش جلو می‌آید. مسلم به آنان اطمینان کرده است؛ اما وقتی آنها نزدیک می‌آیند در یک چشم به هم زدن شمشیر مسلم را می‌ریزند.

مسلم تعجب می‌کند!

چراکه او خود، شمشیرش را غلاف نموده و عین نامردی است که شمشیرش را بگیرند.

عرب وقتی به کسی امان داد، هرگز سلاح او را نمی‌گیرد.

اشک در چشم مسلم حلقه می‌زند و آنچه را باید بفهمد، می‌فهمد.

پس به کوفیان می‌گوید: «این نشانهٔ پیمان‌شکنی شما بود که شمشیر مرا ربودید.»<sup>(۹۳)</sup>

یکی از سربازان هنگامی که اشک چشم مسلم را می‌بیند، زخم زبان می‌زند و می‌گوید: «کسی که عشق ریاست دارد، دیگر برای کشته شدن گریه نمی‌کند.» مسلم در جواب می‌گوید: «اشک من برای خودم نیست، برای آن کسی گریه می‌کنم که برایش نامه نوشته‌ام تا به کوفه بیاید و او اکنون با اهل و عیال خود به اینجا می‌آید.»<sup>(۹۴)</sup>

همسفر خوبم!

براستی چرا مسلم امان اهل کوفه را قبول کرد؟

مگر او از بی‌وفایی آنها خبر نداشت؟

می‌خواهم بگویم مسلم می‌دانست که آنها به قول خود وفا نخواهند کرد.

اما امان آنها را قبول کرد تا به آرزوی بزرگ خود برسد.

آیا مسلم در این میان به دنبال چیز دیگری است؟

آری! او می‌خواهد در دل فرمانده سپاه کوفه راهی باز کند تا با او هم کلام شود

و از او خواهش‌های طلب کند.

مسلم اکنون یک آرزو دارد و برای رسیدن به این آرزو، امان فرمانده دشمن را

قبول می‌کند.

آیا می‌توانی حدس بزنی آرزوی مسلم چیست؟

نگاه کن!

فرمانده نیروها دارد مسلم را به سوی قصر می‌برد.

مسلم آرام‌آرام با او سخن می‌گوید:

— من می‌دانم که ابن‌زیاد امان تو را قبول نخواهد کرد.

— من فرمانده لشکر کوفه هستم، من به تو امان داده‌ام، اکنون خواهی دید که

چگونه بر سخن خویش پایدار خواهیم ماند و نخواهم گذاشت به تو آسیبی

برسد.

— اگر ابن‌زیاد امان تو را قبول نکرد، آیا حاضر هستی کاری برای من انجام



بدهی؟

– آری! من قول می‌دهم.

– من از تو می‌خواهم پیکی به سوی حسین بفرستی و به او خبر دهی که مردم کوفه پیمان خود را شکسته‌اند.

فرمانده منقلب می‌شود؛ آخر او شجاعت مسلم را به چشم خود دیده است و می‌داند به خاطر امانی که به او داده، شمشیر در غلاف کرده است.

نگاهی به مسلم می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم! این کار را برای تو انجام خواهم داد.»

اینجاست که لبخند بر لب‌های مسلم نقش می‌بندد.

این همان چیزی است که مسلم می‌خواست؛ اگر او به جنگ ادامه می‌داد، هرگز نمی‌توانست به این خواسته خود برسد.

او سخن فرمانده ابن‌زیاد را قبول کرد تا او هم یک سخن او را قبول کند.

آری! مسلم نامه‌ای نوشته بود که امام حسین علیه السلام به کوفه بیاید؛ ولی اکنون که خود، اسیر کوفیان شده، در فکر آن است که آخرین پیام خود را برای امام خود فرستد.

(و جالب است بدانی که این‌اشعث در فرصتی مناسب به این وعده خود وفا کرد

و کسی را فرستاد تا پیام مسلم را به امام حسین علیه السلام برساند و این خبر نزدیک

کربلا به آن حضرت رسید.)<sup>(۹۵)</sup>

## مهمان تشنه لب

ابن زیاد در قصر نشسته است و لحظه به لحظه حوادث را دنبال می‌کند؛ خبر می‌رسد که ابن اشعث به مسلم امان داده است.

مسلم را به سوی قصر می‌آورند و او را لحظاتی کنار درِ قصر می‌نشانند.

نگاه مسلم کجاست؟!

آن کوزه آب را می‌بینی؟

نگاه کن!

لب‌های مسلم از شدت تشنگی خشکیده است.

او تقاضای یک جرعه آب می‌کند؛ اما یکی از نگهبانان می‌گوید: «ای مسلم! تو

دیگر آب نمی‌نوشی تا به جهنم بروی.»<sup>(۹۶)</sup>

بدن مسلم زخم‌های زیادی دارد؛ اما این زخم‌زبان‌ها بیش از همه دردآور است.

لب‌های تشنهٔ مسلم، دل یکی را به رحم می‌آورد.

او به غلام خود دستور می‌دهد ظرف آبی را از خانه برای مسلم بیاورد.

مسلم ظرف آب را به دست می‌گیرد و می‌خواهد آن را بنوشد؛ اما تمام ظرف از خون لبش رنگین می‌شود.

سه بار ظرف آب را عوض می‌کنند؛ اما هر بار خون تازه از لب و دندان مسلم جاری می‌شود.<sup>(۹۷)</sup>

مسلم می‌فهمد که تقدیر خدا بر این است که او تشنه باشد.

آری! آن روز مسلم از این راز خبر نداشت که همهٔ یاران امام حسین علیه السلام با لب تشنه شهید خواهند شد.

ابن‌اشعث نزد ابن‌زیاد می‌رود و بعد از عرض ادب به او می‌گوید: «من به مسلم امان داده‌ام.»

ابن‌زیاد با غضب به او می‌گوید: «من تو را فرستادم تا مسلم را دستگیر کنی، نه اینکه به او امان بدهی.»

ابن‌اشعث به ناچار سکوت می‌کند.

مسلم را داخل قصر می‌برند.

مسلم این‌گونه سلام می‌کند: «سلام بر آن کس که هدایت یافت و اطاعت خداوند را نمود.»

ابن‌زیاد از اینکه مسلم این‌گونه سلام می‌کند عصبانی می‌شود. او انتظار داشت مسلم به‌عنوان امیر کوفه به او سلام دهد.

آری! مسلم فقط یک امیر دارد او هم امام حسین علیه السلام است و بس.  
ابن‌زیاد به مسلم می‌گوید:

— ای مسلم! به کوفه آمدی و میان مردم اختلاف انداختی و آشوب به پا کردی.

— مردم این شهر، ما را دعوت کردند تا دین خدا را زنده کنیم.

— خیلی دلت می‌خواست در کوفه حکومت کنی و امیر کوفه شوی؛ اما خدا نخواست و تو را شایسته این مقام ندید.

— اگر ما خاندان پیامبر شایسته خلافت نباشیم، پس چه کسی شایستگی آن را دارد؟

— مگر نمی‌دانی که امروز یزید، شایستگی خلافت دارد و اطاعت او بر شما واجب است.

— هرگز! فقط خاندان پیامبر، شایستگی رهبری مسلمانان را دارند.

اینجاست که ابن‌زیاد عصبانی شده، شروع به ناسزا گفتن به امام حسین علیه السلام می‌کند.

مسلم در جواب می‌گوید: «تو و پدرت به این دشنام‌ها سزاوارتر هستید.»

صورت ابن‌زیاد از شدت عصبانیت برافروخته می‌شود و فریاد می‌زند: «امروز تو

را به شیوه‌ای می‌کشم که هیچ‌کس را تاکنون این‌گونه به قتل نرسانده

باشند.» (۹۸)

اکنون مسلم، خدا را شکر می‌کند و به او می‌گوید: «خوشحالم که خدا شهادت را به دست بدترین انسان‌ها - که تو باشی - نصیب من گرداند، ما راضی به آن هستیم که خدا بین ما و شما قضاوت کند.»<sup>(۹۹)</sup>

آری! همواره شهادت، بزرگ‌ترین آرزوی مسلم بوده است.

همسفر خوبم!

مسلم می‌توانست به وسیلهٔ سازش با ابن‌زیاد، جان خود را نجات دهد؛ اما دیدی که چگونه در مقابل ابن‌زیاد از امام حسین علیه السلام دفاع کرد و لحظه‌ای کوتاه نیامد.

چرا مسلم این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند؟  
او به دنبال کسی می‌گردد تا به او وصیت‌های خود را بگوید.  
مسلم چه کسی را انتخاب می‌کند؟  
اینان که گرد ابن‌زیاد جمع شده‌اند، همه نامردان این شهر هستند.  
در این میان نگاهش به آشنایی می‌افتد، او را صدا می‌زند و به گوشه‌ای می‌رود  
و وصیت‌های خود را به او می‌گوید.  
فکر می‌کنی وصیت مسلم چیست؟

من در شهر کوفه هفتصد درهم قرض دارم، دلم می‌خواهد این لباس جنگی مرا بفروشی و قرض مرا بدهی، همچنین بعد از کشته شدنم، بدن مرا به خاک بسپاری و شخصی را هم به سوی حسین علیه السلام بفرستی که او را از آمدن به کوفه منصرف کند.<sup>(۱۰۰)</sup>

بعد از اینکه سخن مسلم تمام می‌شود، آن شخص نزد ابن‌زیاد می‌آید و تمام وصیتهای مسلم را به او می‌گوید.

ابن‌زیاد به او می‌گوید: «مسلم تو را محرم راز دانست و تو راز او را فاش ساختی، قرض مسلم را ادا کن؛ اما با پیکر او هرچه بخواهم، می‌کنم و اما دربارهٔ حسین، اگر او به سوی ما نیاید ما هم کاری با او نداریم.»<sup>(۱۰۱)</sup>

ابن‌زیاد دستور داد تا مسلم را بالای قصر ببرند.<sup>(۱۰۲)</sup>

## بر بلندی کوفه

همه می‌گویند کوفیان بی‌وفایند.  
نه، اتفاقاً آنان خیلی باوفا هستند!  
حتماً می‌گویی که چرا این حرف را می‌زنی، این کوفیان بودند که با مسلم بیعت  
کردند و مسلم را تنها گذاشتند؟  
خواننده عزیزم!  
یادت هست موقعی که مسلم به کوفه آمد چه اجتماع بزرگی به وجود آمد و  
همه مردم برای دیدن مسلم جمع شدند؟  
آن روز همه مردم برای دیدن طلوع مسلم در کوفه جمع شده بودند، امروز هم،  
همه برای دیدن غروب مسلم جمع شده‌اند!  
خورشید جوانمردی بالای قصر کوفه غروب می‌کند!

غروب غریبانه‌ای است، آسمان خونین است!  
مردم آمده‌اند، ببینند فرجام مسلم چه می‌شود.  
خب، این خودش یک نوع وفاداری است.  
آنها می‌توانستند در خانه‌های خود بمانند و بیرون نیایند.  
اما آنها باید به کسی که با او بیعت کرده‌اند، وفادار باشند.  
مسلم دیگر تنها نیست.  
نگاه کن!  
مردم گروه‌گروه به سوی قصر می‌آیند.  
همه نگاه‌ها به بالای قصر خیره می‌شود.  
مسلم را به بام قصر برده‌اند.  
یکی از سربازان این‌زیاد با شمشیر برهنه کنار او ایستاده است.  
همه به چهره خونین مسلم نگاه می‌کنند.  
غروب اسوه مردانگی و شجاعت نزدیک است!  
مسلم ذکر خدا را بر لب دارد.  
روز عرفه است و مردم بر بلندی کوه رحمت (جبل الرحمه)، در صحرای عرفات  
مشغول عبادت هستند.  
ولی مسلم بر بلندی قصر کوفه دعا می‌خواند!  
به لب‌هایش نگاه کن! هنوز او تشنه است.  
او نگاهی به شهر کوفه می‌کند و این چنین دعا می‌کند:  
بارخدا! تو میان ما و این مردمی که پیمان خود را با ما



شکستند، قضاوت کن. (۱۰۳)

دعای او کوتاه و مختصر است.

مسلم، بالای بامِ بلا ایستاده است.

نگاه کن! اشک در چشمان مسلم است.

آیا می‌دانی این اشک، چه پیامی برای تاریخ دارد؟

نگاه مسلم به کجا خیره شده است؟

براستی او چه می‌بیند که دیگران نمی‌توانند ببینند؟

آیا او روزی را می‌بیند که سر مطهر حسین علیه السلام را در این شهر می‌چرخانند؟

شاید او برای روزی گریه می‌کند که زینب علیها السلام را به اسیری می‌آورند.

آیا مسلم به یاد مولایش افتاده که اکنون به سوی کوفه در حرکت است؟

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی؟

به لب شکسته من، سخنی به جای مانده

تو میا عزیز زهرا! به دیار بی‌وفایی

همسفر خوبم!

سفر ما رو به پایان است. آیا موافقی در اینجا برایت حکایتی بگویم؟

روزی از روزها، پیامبر صلی الله علیه و آله به عقیل (پدر مسلم) نگاه کرد و فرمود: «روزی

فرامی‌رسد که فرزند تو در راه عشق به حسین علیه السلام شهید می‌شود و اهل ایمان بر

شهادتش اشک می‌ریزند و فرشتگان بر او صلوات می‌فرستند.»

آن‌گاه پیامبر صلی الله علیه و آله شروع به گریه می‌کند.

گریه پیامبر ﷺ آن قدر شدید بود که اشک چشم‌هایش بر سینه‌اش می‌ریخت! (۱۰۴)

کسی آن روز نمی‌دانست که چرا پیامبر ﷺ این‌گونه گریه می‌کند. رسول خدا ﷺ در واقع از غریبی مسلم خبر داشت و بر غربت او اشک می‌ریخت.

جانم به فدایت ای غریب کوفه که پیامبر ﷺ هم بر غربت اشک ریخت! به فرموده پیامبر ﷺ اشک بر تو نشانه ایمان است. خدا را شکر که اشکم هنگام خواندن این کتاب جاری شد و من نیز بر غربت تو اشک‌ها ریختم.

ای غریب کوفه! به این مردم بگو:

به غریبی‌ام نگاه نکنید!

اینان فرشتگان هستند که به استقبال من آمده‌اند.

آنان منتظر من هستند.

اکنون به مهمانی آسمان می‌روم.

آن هم رسول خداست که دست‌های خود را باز کرده است تا مرا

در آغوش گیرد! من از اینجا به عرش خدا می‌روم!

جلاد شمشیر خود را بالا می‌برد.

خدای من! پیکر بی‌جان مسلم...

ای مردم بی‌وفای کوفه!

پیکر مهمان خود را تحویل بگیرید. (۱۰۵)

## سخن آخر

سلام بر تو ای بندهٔ خوب خدا!  
سلام بر تو ای غریب کوچه‌ها!  
سلام بر تو که مردانگی از تو درس آموخت.  
سلام بر تو که تاریخ، به وفای تو چشم دوخت.  
اکنون،  
که تو را بهتر شناختیم؛  
فهمیدیم که به اوج غربت، لبخند زدی؛  
در راه امام خود تا آخر ایستادی؛  
پیام تو را می‌شنویم.  
تا جان در تن داریم،

امام زمان خود را یاری می‌کنیم.  
تا نفس در سینه داریم،  
از زیبایی آمدنش دم می‌زنیم.  
ما با خدای خویش پیمان می‌بندیم  
تا نگذاریم

پرچم سبز شیعه، غریب بماند.

\* \* \*

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: [www.Nabnak.ir](http://www.Nabnak.ir)



## پی نوشتها

۱. وصل مسلم بن عقيل إلى الكوفة في ۵ شوال سنة ۶۰، وبايعه من أهلها ثمانية آلاف رجل سراً للحسين عليه السلام: حياة الإمام الحسين عليه السلام ج ۲ ص ۳۴۵.
۲. جهت اطلاعات بیشتر مراجعه کنید به: مقاتل الطالبیین لأبي الفرج الإصفهاني ص ۶۲.
۳. إن الحسين رضي الله عنه قدّم مسلم بن عقيل وهو ابن عمته إلى الكوفة، وأمره أن ينظر إلى اجتماع الناس عليه ويكتب يخبرهم...: تاريخ الإسلام للذهبي ج ۴ ص ۱۷۰؛ فوافق بيعة أهل العراق، فسار إليهم بعد أن أرسل ابن عمته مسلم بن عقيل لأخذ البيعة...: لسان الميزان لابن حجر ج ۶ ص ۲۹۳؛ وقدّم أمامه ابن عمته مسلم بن عقيل رضي الله عنه وأرضاه، للدعوه إلى الله والبيعة له على الجهاد، فبايعه أهل الكوفة على ذلك وعاهدوه، وضمنوا له النصر...: كشف الغمّة للإربلي ج ۲ ص ۲۱۵، الإرشاد للشيخ المفيد ج ۲ ص ۳۱؛ كان الحسين قدّمه ليبايع له الناس، ثمّ جهّز إليه عسكرياً فقاتلوه...: فتح الباري لابن حجر ج ۷ ص ۷۴.
۴. مرحوم شيخ صدوق تصريح عليه السلام می کند که طفلان مسلم همراه با امام حسين عليه السلام بودند و در روز عاشورا اسیر شده و همراه دیگر اسیران به کوفه آورده شدند به همین جهت ما در این کتاب، به طفلان مسلم، اشاره ای نکردیم، مراجعه کنید به: الأمالی للصدوق ص ۱۴۷.
۵. ثمّ أقبل مسلم حتّى دخل الكوفة، فنزل دار المختار بن أبي عبيد، وهي التي تُدعى اليوم دار مسلم بن المسيّب: تاريخ الطبري ج ۴ ص ۲۶۴، مقتل الحسين عليه السلام لأبي مخنف ص ۲۰، كتاب الفتوح لابن أعمش الكوفي ج ۵ ص ۳۳، روضة الواعظين للفنّال النيسابوري ص ۱۷۳، الثقات لابن حبان ج ۲ ص ۳۰۷، الإرشاد ج ۴۱۲، بحار الأنوار للمجلسي ج ۴۴ ص ۳۳۵؛ فسار مسلم حتّى وافى الكوفة ونزل في الدار التي تُعرف بدار المختار بن أبي عبيد...: الأخبار الطوال للدینوری ص ۲۳۱؛ لما قدم مسلم بن عقيل الكوفة بين يدي الحسين، نزل دار المختار فبايعه وناصحه...: تاريخ الإسلام ج ۵ ص ۶۱.
۶. لقد اختار مسلم النزول في بيت المختار دون غيره من زعماء الشيعة؛ وذلك لوثوقه بإخلاصه للإمام الحسين... فقد كان المختار زوجاً لعمرة بنت النعمان بن بشير حاكم الكوفة...: حياة الإمام الحسين عليه السلام ج ۲ ص ۳۴۵؛ وكانت عند المختار امرأتان، إحداهما أمّ ثابت بنت سمرة بن جندب، والأخرى عمرة بنت النعمان بن بشير...: تاريخ مدينة دمشق لابن عساکر ج ۶۹ ص ۲۹۵؛ ودُبّحت عمرة بنت النعمان بن بشير صبراً؛ لأنها شهدت أنّ زوجها المختار عبد صالح...: سير أعلام النبلاء

- للذهبي ج ٣ ص ٥٤٣، الأعلام للزركلي ج ٥ ص ٧٢.
- ٧ . تواترت الكتب حتى اجتمع عنده في نوب متفرقة اثنا عشر ألف كتاب: بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٣٤، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٨٩؛ شخص الحسين بريد العراق، حين تواترت عليه كتبهم وتراذفت رسلمهم ببيعتهم والسمع والطاعة له: التنبيه والإشراف للمسعودي ص ٢٦٢.
- ٨ . كتب إليه شبث بن ربعي ويزيد بن الحارث و...: أما بعد، فقد اخضرّ الجناب، وأبنت الثمار، وطمت الجمام، فإذا شئت فاقدم على جنيد مجنّدة لك، والسلام: تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٢؛ إنا معك، ومعنا منه ألف سيف، إنا قد حبسنا أنفسنا عليك، ولسنا نحضر الصلاة مع الولاة، فاقدم علينا فنحن في منه ألف سيف...: حياة الإمام الحسين عليه السلام ج ٢ ص ٣٣٤.
- ٩ . بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى من بلغه كتابي هذا من أوليائه وشيعته بالكوفة، سلام عليكم، أما بعد، فقد أتتني كتبكم وفهمت ما ذكرتم من محبتكم لقدمي عليكم، وإني باعث إليكم بأخي وابن عمي وثقتي من أهلي مسلم بن عقيل...: الأخبار الطوال ص ٢٣٠، الكامل في التاريخ لابن الأثير ج ٤ ص ٢١، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٣٤؛ وقد بعثت إليكم ابن عمي وثقتي من أهل بيتي مسلم بن عقيل، يكتب إليّ بأمركم...: تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٢.
- ١٠ . أقبلت الشيعة تختلف إليه، فلما اجتمعت إليه جماعة منهم، قرأ عليهم كتاب الحسين، فأخذوا يبكون...: مقتل الحسين عليه السلام ص ٢١؛ فلما اجتمع إليه منهم جماعة قرأ عليهم كتاب الحسين عليه السلام وهم يبكون، حتى باعه منهم ثمانية عشر ألفاً: المهوف في قتلى الطفوف لابن طاووس ص ٢٥.
- ١١ . فقام عابس بن شبيب الشاكري، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أما بعد، فأني أخبرك عن الناس ولا أعلم ما في أنفسهم وما أغرك منهم، والله أحدثك عننا أنا موطن بنفسي عليه، والله لأجيئك إذا دعوتكم، ولأقاتلن معكم عدوكم: مقتل الحسين عليه السلام ص ٢٠، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٤؛ ذكر في أصحاب الإمام الحسين عليه السلام: رجال الطوسي ص ١٠٣، جامع الرواة للأردبيلي ج ١ ص ٤٢٥.
- ١٢ . ثم قام حبيب بن مظاهر الأسدي، قال: وأنا والله الذي لا إله إلا هو على ما أنت عليه...: كتاب الفتوح ج ٥ ص ٣٤، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٤. ولشرح حاله راجع: اختيار معرفة الرجال للشيخ الطوسي ج ١ ص ٢٩٢، رجال الطوسي ص ٦٠، رجال ابن داود ص ٧٠، نقد الرجال للفرشي ج ١ ص ٣٩٩، جامع الرواة ج ١ ص ١٧٨، معجم رجال الحديث للسيد الخوئي ج ٥ ص ٢٠١، أعيان الشيعة ج ٤ ص ٥٥٣.
- ١٣ . كان النعمان أميراً على الكوفة لمعاوية سبعة أشهر...: الاستيعاب لابن عبد البر، ج ٤ ص ١٤٩٨، معجم رجال الحديث ج ٢٠ ص ١٧٨؛ كان معاوية بعث النعمان أميراً على الكوفة، فكان عليها سبعة أشهر: التاريخ الصغير للبخاري ج ١ ص ١٤٠، التاريخ الكبير للبخاري ج ٨ ص ٧٥.
- ١٤ . فأقرّ عبيد الله بن زياد على البصرة، والنعمان بن بشير على الكوفة... ولم يكن ليزيد همّة حين ولي إلا بيعة الفرّالذين أبوا على معاوية الإجابة إلى بيعة يزيد...: تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٥٠.
- ١٥ . علم مكانه النعمان بن بشير أمير الكوفة، وكان حليماً يفتح إلى المسالمة...: تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٢.
- ١٦ . جعلت الشيعة تختلف إلى مسلم بن عقيل رضي الله عنه...: الإرشاد ج ٢ ص ٤١.
- ١٧ . خرج إلينا النعمان بن بشير، فصعد المنبر، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أما بعد، فأنقوا الله عباد الله، ولا تسارعوا إلى الفتنة

- والفرقة، فإن فيهما يهلك الرجال، وتُسفك الدماء، وتُنصب الأموال. وكان حليماً ناسكاً يحب العافية، قال: إني لم أقاتل من لم يقاتلني، ولا أثب على من لا يثب علي... مقتل الحسين عليه السلام ص ٢١، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٤، الإرشاد ج ٢ ص ٤٤، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٣٦، الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٢٢، قاموس الرجال للستري ج ١٠ ص ٣٧٥.
١٨. إن هذا الأمر لا يصلح بالغشمة، وإن الذي سلكته أنها الأمير مسلك المستضعفين... البداية والنهاية لابن كثير ج ٨ ص ١٦٤.
١٩. فقال النعمان: أن أكون من المستضعفين في طاعة الله، أحب إلي من أن أكون من الأعزبين في معصية الله: الإرشاد ج ٢ ص ٤٢، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٣٦، كتاب الفتوح ج ٥ ص ٣٥.
٢٠. لم يزل مسلم بن عقيل يأخذ البيعة من أهل الكوفة، حتى بايعه منهم ثمانية عشر ألف رجل في سترٍ ورفق: الأخبار الطوال ص ٢٣٥؛ كُتِبَ مسلم بن عقيل إلى الحسين بن علي يخبره بيعة اثني عشر ألفاً من أهل الكوفة، وأمره بالقدوم... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٥٨؛ وكان مسير الحسين من مكة... إلى العراق بعد أن بايع له من أهل الكوفة اثنا عشر ألفاً على يدي مسلم بن عقيل بن أبي طالب، وكتبوا إليه في القدوم... تاريخ مدينة دمشق ج ١٤ ص ٢١٣؛ وقد بايع مسلم بن عقيل ثمانية عشر ألفاً: إمتاع الأسماع للمقريزي ج ٥ ص ٣٦٣؛ فذهب إليه أهل الكوفة، فبايعه اثنا عشر ألفاً... سير أعلام النبلاء ج ٣ ص ٣٠٦؛ فبايع أهل الكوفة ابن عمه مسلم بن عقيل نيابة عنه، وهم اثنا عشر ألفاً، وقيل: أكثر من ذلك... يتابع المودة للقدوزي ج ٣ ص ٢٦؛ فلما اجتمع إليه منهم جماعة قرأ عليهم كتاب الحسين عليه السلام وهم يبكون، حتى بايعه منهم ثمانية عشر ألفاً: اللهوف في قتلى الطفوف ص ٢٥.
٢١. الرائد لا يكذب أهله، وقد بايعني من أهل الكوفة ثمانية عشر ألف، فجعل الإقبال حين يأتيك كتابي: مثير الأحزان لابن نما الحلبي ص ٢١، الأخبار الطوال ص ٢٤٣، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٨١، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٨٩.
٢٢. قدم كتاب إلى الحسين مع عابس بن أبي شبيب الشاكري: أما بعد، فإن الرائد لا يكذب أهله... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٨١.
٢٣. خرج عبد الله بن مسلم، وكتب إلى يزيد بن معاوية: أما بعد، فإن مسلم بن عقيل قد قدم الكوفة، فبايعه الشيعة للحسين، فإن كان لك بالكوفة حاجة فابعث إليها رجلاً قريباً ينفذ أمرك ويعمل عملك في عدوك، فإن النعمان بن بشير رجل ضعيف، وهو يضمّم... مقتل الحسين عليه السلام ص ٢٢، الإرشاد ج ٢ ص ٤٢، روضة الواعظين ص ١٧٣، الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٢٢.
٢٤. كان يزيد عليه ساخطاً، وكان قد همّ بعزله، وكان على البصرة: تهذيب الكمال للمزني ج ٦ ص ٤٢٣، سير أعلام النبلاء ج ٣ ص ٣٠٦.
٢٥. فقال له بيرجون: رأيت لو نُشِرَ لك معاوية كنت تأخذ برأيه؟ قال نعم، فأخرج عهد عبيد الله على الكوفة، فقال: هذا رأي معاوية، ومات وقد عهد بهذا الكتاب. فأخذ برأيه وجمع الكوفة والبصرة لعبيد الله... الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٢٣، الإرشاد ج ٢ ص ٤٢، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٥؛ وكان بيرجون أشار على يزيد بتقديم عبد الله، وهو إذاً عنه ساخط... دور السمط في خبر السبط ص ٩٧؛ فقال: يا بيرجون، ما الذي عندك في أهل الكوفة، فقد قدم مسلم بن عقيل وقد بايعه الترابية للحسين بن علي - رضي الله عنهما؟ فقال له بيرجون: أتقبل مني ما أشير به عليك؟... كتاب الفتوح ج ٥ ص ٣٦.
٢٦. أما بعد، فإن شيعتي من أهل الكوفة كتبوا إلي فخيروني أن مسلم بن عقيل يجمع الجموع ويشق عصا المسلمين، وقد اجتمع عليه خلق كثير من شيعة أبي تراب، فإذا وصل إليك كتابي هذا فسر حين تقرأه حتى تقدم الكوفة... فالعجل العجل: كتاب الفتوح ج ٥ ص ٣٦؛ فسر حين تقرأ كتابي هذا حتى تأتي أهل الكوفة فطلب ابن عقيل... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٥.



- ٢٧ . ثم دفع الكتاب إلى مسلم بن عمرو الباهلي، ثم أمره أن يجد السير إلى عبد الله بن زياد: كتاب الفتوح ج ٥ ص ٣٧.
- ٢٨ . قد كان الحسين بن علي قد كتب إلى رساء أهل البصرة... يدعوهم فيه إلى نصرته والقيام معه في حقه، فكان كل من قرأ كتاب الحسين كتبه ولم يخبر به أحداً، إلا المنذر بن الجارود، فإنه خشي أن يكون هذا الكتاب دسيساً من عبد الله بن زياد، وكانت حومة بنت المنذر بن الجارود تحت عبيد الله...: كتاب الفتوح ج ٥ ص ٣٧، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٦، البداية والنهاية ج ٨ ص ١٧٠.
- ٢٩ . فأمر عبيد الله بن زياد بطلب الرسول، فأتوه، ففُصرت عنقه: الأخبار الطوال ص ٢٣٢؛ فجاءه بالرسول من العشية التي يريد صبحتها أن يسبق إلى الكوفة، وأقرأه كتابه، فقدم الرسول فضرب عنقه: تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٦، مقتل الحسين عليه السلام ص ٢٦.
- ٣٠ . يا أهل البصرة، إن أمير المؤمنين ولأنبي مع البصرة الكوفة، وأنا سائر إليها، وقد خلقت عليكم أخي عثمان بن زياد، فإياكم والخلاف والإرجاف، فوالذي لا إله غيره، إن بلغني عن رجل منكم خلاف لأقتله وعريفه ووليته...: مقتل الحسين عليه السلام ص ٢٦، الأخبار الطوال ص ٢٢٢، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٦، الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٢٣.
- ٣١ . لئنا بلغ عبد الله بن زياد مسير الحسين بن علي من الحجاز يريد الكوفة وعبيد الله بن زياد بالبصرة، خرج على بغاله وهو اثنا عشر رجلاً، حتى قدم الكوفة: أنساب الأشراف للبلاذري ص ٨٦.
- ٣٢ . فأقبل ابن زياد في وجوه البصرة حتى قدم الكوفة مثثماً، فما مر على مجلس من مجالسهم فيسلم، إلا قالوا: وعليك السلام يابن رسول الله، وهم يظنون أنه الحسين...: الإرشاد ج ٢ ص ٤٤.
- ٣٣ . جعلوا يقبلون يده ورجله، فقال عبيد الله: لشد ما فسد هؤلاء: الطبقات الكبير لابن سعد ترجمة الإمام الحسين عليه السلام ص ٦٥.
- ٣٤ . فلا يمر بمجلس فيسلم عليهم، إلا قالوا: وعليك السلام يابن رسول الله، يظنونته الحسين، فنزل القصر...: سير أعلام النبلاء ج ٣ ص ٣٠٦، الإصابة لابن حجر ج ٢ ص ٧٠.
- ٣٥ . فأطلع عليه النعمان وهو يظنه الحسين، فقال: أنشدك الله ألا تنخيت، والله ما أنا بمسلم إليك يا مانتى، ومالي في قتالك من إرب، فجعل يكلمه. ثم إنه دنا فتدلى النعمان من شرف القصر فجعل يكلمه، فقال ابن زياد: افتح لا فتحت، فقد طال ليالك يا نعيم...: أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٩١، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٤١، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٨.
- ٣٦ . فسمعها إنسان خلفه فنكص إلى القوم الذين اتبعوه من أهل الكوفة على أنه الحسين، فقال: أي قوم ابن مرجانة، والذي لا إله إلا غيره...: تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٨، الإرشاد ج ٢ ص ٤٤.
- ٣٧ . تحوّل مسلم حين قدم عبيد الله من الدار التي كان فيها إلى دار هاني بن عروة المرادي...: تهذيب التهذيب لابن حجر ج ٢ ص ٣٠٢.
- ٣٨ . كان شيخ مراد وزعيمها، يركب في أربعة آلاف دراع وثمانية آلاف راجل، وإذا أجابها أحلافها من كندة وغيرها كان في ثلاثين ألف دارع...: قاموس الرجال ج ١٠ ص ٤٩٠.
- ٣٩ . استدعى بهاني بن عروه، فأدخل عليه القصر وهو ابن بضع وتسعين سنة...: الإصابة لابن حجر ج ٦ ص ٤٤٥.
- ٤٠ . حتى انتهى إلى دار هاني بن عروه المرادي، فدخل بابه وأرسل إليه أن اخرج، فخرج إليه هاني، فكره هاني مكانه حين رآه، فقال له مسلم: أتيتك لتجبرني وتضيفني، فقال: رحمك الله، لقد كلفتنني شططاً، ولولا دخولك داري لسألتك أن تخرج عني، غير أنني ياخذني من ذلك ذمام وليس مردود على مثلك عن جهل، ادخل. فأواه...: مقتل الحسين عليه السلام ص ٣١، مقاتل الطالبين لأبي

- الفرح الإصفهاني ص ٤٤، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٠.
- ٤١ . لما نزل القصر نودي: الصلاة جامعة. فاجتمع الناس. فخرج إلينا فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أما بعد، فإن أمير المؤمنين أصلحه الله ولأني مصركم وثغركم، وأمرني بإنصاف مظلومكم، وإعطاء محرومكم، وبالإحسان إلى سامعكم ومطيعكم، وبالشدّة على مريبكم وعاصيكم... فأنا لمحسنتكم كالولد البرّ، وسوطي وسيفي على من ترك أمرى... مقتل الحسين عليه السلام ص ٢٧، مقاتل الطالبين ص ٤٤، أعلام الوري للشيخ الطبرسي ج ١ ص ٤٢٨.
- ٤٢ . اكتبوا إلى العرفاء ومن فيكم من طلبة أمير المؤمنين، ومن فيكم من الحرورية وأهل الرب الذين رأبهم الخلاف والشقاق... الإرشاد ج ٤٥٢، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٤١.
- ٤٣ . شريك بن الأعور الحارثي الهمداني، من خواص أمير المؤمنين عليه السلام شهد معه الجمل وصفين... لما قدم الكوفة فنزل دار هاني بن عروة وفيها مسلم بن عقيل... الغارات للثقفني ج ٢ ص ٧٣٩، مقاتل الطالبين ص ٤٤، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٢٤٢، سير أعلام النبلاء ج ٣ ص ٢٩٩، أنساب الأشراف ص ٧٩.
- ٤٤ . فقال لمسلم: إن هذا الفاجر عائدي العشيّة، فإذا جلس فاخرج إليه فاقتله، ثم اقعده في القصر، ليس أحد يحول بينك وبينه... الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٤٢٦، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧١.
- ٤٥ . قال شريك لمسلم: أرايتك إن أمكنتك من عبيد الله، أضرابه أنت بالسيف؟ قال: نعم والله. وجاء عبيد الله شريكاً يعود في منزل هاني، وقد قال شريك لمسلم: إذا سمعتني أقول: اسقوني ماءً، فاخرج عليه فاضربه. وجلس عبيد الله على فراش شريك، وقام على رأسه مهران، فقال: اسقوني ماءً، فخرجت جارية بقدر فرأت مسلماً فزالت، فقال شريك: اسقوني ماءً، ثم قال الثالثة: ويلكم تحموني الماء! اسقونيّه ولو كانت فيه نفسي... مقتل الحسين عليه السلام ص ٢٩، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٧.
- ٤٦ . قال شريك: ما منعك أن تخرج فتقتله؟ قال: حديث بلغني عن رسول الله ﷺ أنه قال: الإيما ن قيد (ضدّ) الفتك، لا يفتك مؤمن... البداية والنهاية ج ٨ ص ١٦٤، مقاتل الطالبين ص ٦٥؛ وروى العامة هذا الحديث عن رسول الله ﷺ، فراجع: مسند أحمد ج ١ ص ١٦٦، المصنّف لعبد الرزاق ج ٥ ص ٢٩٩، سنن أبي داود للسجستاني ج ١ ص ٦٣١، المستدرک للحاكم النيسابوري ج ٤ ص ٣٥٢، مجمع الزوائد للهيتمي ج ١ ص ٩٦، المعجم الأوسط للطبراني ج ٦ ص ١٨٦، المعجم الكبير ج ١٩ ص ٣١٩، مسند الشاميين للطبراني ج ٣ ص ٣٥٠، مسند الشهاب لابن سلامة ج ١ ص ١٢٩، الجامع الصغير للسيوطي ج ١ ص ٤٧٨، كنز العمال للمتقي الهندي ج ١ ص ٩٣، تاريخ بغداد للخطيب البغدادي ج ١٠ ص ٣٨٦، تفسير القرطبي ج ٥ ص ١٢١.
- ٤٧ . دعى ابن زياد مولئّ يقال له مَعْقِل، فقال له: خذ هذه ثلاثة آلاف درهم، ثم اطلب مسلم بن عقيل، واطلب لنا أصحابه، ثم اعطهم هذه الثلاثة آلاف فقل لهم: استعينوا بها حرب عدوكم، واعلمهم أنك منهم... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣١، الإرشاد ج ٢ ص ٤٥.
- ٤٨ . ففعل ذلك حتّى أتى إلى مسلم بن عوسجة الأسدي من بني سعد بن ثعلبة في المسجد الأعظم وهو يصلّي، وسمع الناس يقولون: إن هذا يبايع للحسين، فجاء الرجل حتّى فرغ من صلاته... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٢، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٠، الإرشاد ج ٢ ص ٤٥.
- ٤٩ . فأخذ ببيعتة قبل أن يبرح، وأخذ عليه المواثيق المغلظة ليناصحن وليكنتمن، فأعطاه من ذلك ما رضي به... مقتل الحسين عليه السلام

- ص ٣٢، الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٢٥.
٥٠. فدفع المال إلى أبي ثمامة العامري بأمر مسلم بن عقيل، وهو الذي يقبض ما يؤتى به من الأموال ويشترى السلاح... البداية والنهاية ج ١٦٤٨.
٥١. فكان يغدو إلى مسلم بن عقيل، فلا يحجب عنه، فيكون نهاره كله عنده، فيتعزف جميع أخبارهم، فإذا أمسى وأظلم عنه الليل دخل على ابن زياد... الأخبار الطوال ص ٢٣٦.
٥٢. فجاءه خبر ابن عقيل أنه ظهر بالكوفة، ولم يكن خروجه على ميعاد أصحابه... تاريخ الإسلام ج ٥ ص ٦١.
٥٣. قال عبيد الله لوجه أهل الكوفة: ما بال هاني بن عروة لم يأ تيني فيمن أتي؟ تهذيب الكمال ج ٦ ص ٤٢٤، تهذيب التهذيب ج ٢ ص ٣٠٢، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٥٩.
٥٤. كانت روعة أخت عمرو بن الحجاج تحت هاني بن عروة، وهي أم يحيى بن هاني، فقال لهم: ما يمنع هاني بن عروة من إتيانا؟ فقالوا: ما ندري أصلحك الله، وأنه ليشتكي... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٥.
٥٥. ما يمنعك من لقاء الأمير؟ فإنه ذكرك وقد قال: لو أعلم أنه شاك لعدته... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٦.
٥٦. إذا دني من القصر كأن نفسه أحسبت ببعض الذي كان، فقال لحسان بن أسماء: يا ابن أخي، إني والله لهذا الرجل لخائف، فما ترى؟ فقال: أي عم، والله ما أتخوف عليك شيئاً... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٦، الإرشاد ج ٢ ص ٤٧، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٤٤.
٥٧. يا هاني بن عروة، ما هذه الأمور التي تربص في دورك لأمير المؤمنين وعامة المسلمين؟ جئت بمسلم بن عقيل فأدخلته دارك وجمعت له السلاح: تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٣.
٥٨. دعا ابن زياد معقلاً ذاك اللعين، فجاء ووقف بين يديه، فقال: تعرف هذا؟ قال: نعم، وعلم هاني عند ذلك أنه كان عيناً عليهم... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٣.
٥٩. والله ما دعوته إلى منزلي، ولا علمت بشيء من أمره، حتى إذا جئني يسألني النزول فاستحييت... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٢، الإرشاد ج ٢ ص ٤٧، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٤٤.
٦٠. والله لتأ تيني به أو لأضربن عنقك، فقال هاني: إذا تكثرت البارقة حول دارك، فقال: والهفا عليك، أبا البارقة تخونني، وهو يظن أن عشيرته سيمنعونه... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٨.
٦١. أدنوه مني، فأدني، فاعترض وجهه بالفضيب، فلم يزل يضرب وجهه وأنفه وجبينه ونخده حتى كسر أنفه، وسيل الدماء على ثيابه... مقتل الحسين ص ٣٨.
٦٢. فآلقوه في بيت من بيوت الدار، وأغلقوا عليه بابه... مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٨.
٦٣. فقام إليه أسماء بن خارجة، فقال:... أمرتنا أن نجيبك بالرجل، حتى إذا جئناك به هشمت وجهه... الإرشاد ج ٢ ص ٥٠.
٦٤. فخرج إلى عبيد الله فقال: رأيتك حيناً... أخرج إلى هؤلاء فأخبرهم. فخرج وأمر عبيد الله الرجل فخرج معه، فقال لهم شريح: ما هذه الرعة السيئة، الرجل حي... فانصرفوا ولا تحلوا بأنفسكم ولا بصاحبكم، فانصرفوا: مقتل الحسين عليه السلام ص ٣٠، الإرشاد ج ٢ ص ٤٨، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٦٩.
٦٥. كان مخرج مسلم بن عقيل بالكوفة يوم الثلاثاء لثمان ليالٍ مضيئين من ذي الحجة... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٨٦.

٦٦. فخرج فضعد المنبر ومعه أشرف الناس وشرطه وحشمه، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أما بعد أيها الناس، فاعتصموا ببطاعة الله وطاعة أئمتكم... الإرشاد ج ٢ ص ٥١.
٦٧. حتى دخلت النظارة المسجد من قبل باب التمارين، يشتدون ويقولون: قد جاء ابن عقيل! فدخل عبيد الله القصر مسرعاً وأغلق أبوابه... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٥، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٤٨.
٦٨. فأمرني أن أنادي في أصحابي، وقد ملأ الدور منهم حوايليه، فقال: ناد: يا منصورأمت، فخرجت فنادت، وتبادر أهل الكوفة فاجتمعوا إليه، فعقد لعبد الرحمن بن عزيز الكندي على ربيعة... مقاتل الطالبين ص ٧٠.
٦٩. ثم ركب مسلم بن عقيل في ثلاثة آلاف فارس يريد عبيد الله بن زياد... التفات ج ٣ ص ٣٠٨.
٧٠. وخرج وأصحابه، وهو لا يشك في وفاء القوم وصحة نياتهم... تاريخ البيهقي ج ٢ ص ٢٤٣.
٧١. خوفوا أهل المعصية الحرمان والعقوبة، واعلموهم وصول الجند من الشام إليهم... مقاتل الطالبين ص ٧١، الإرشاد ج ٢ ص ٥٣.
٧٢. أيها الناس، الحقوا بأهاليكم ولا تعجلوا الشر... فإن هذه جنود أمير المؤمنين يزيد قد أقبلت... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٧، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٤٩.
٧٣. ودعا بن زياد كثيرين شهاب، وأمره أن يخرج فيمن أطاعه من مذحج، فيسير في الكوفة ويخذل الناس عن ابن عقيل ويخوفهم الحرب... الإرشاد ج ٢ ص ٥٢.
٧٤. وأمر محمد بن أشعث أن يخرج فيمن أطاعه من كندة، ويرفع راية أمان لمن جاءه من الناس... الإرشاد ج ٢ ص ٥٢.
٧٥. فأقبل المختار في موال له، حتى انتهى إلى باب الفيل... فقال للمختار: ما وقوفك ها هنا، لا أنت مع الناس ولا أنت في رحلك؟ تاريخ الطبري ج ٤ ص ٤٤١.
٧٦. فلما قرب من قصر عبيد الله، نظر فإذا معة عشرة أنفس، فقال: يا سبحان الله، غرنا هؤلاء بكتبهم، ثم أسلمونا إلى أعدائنا هكذا... التفات ج ٢ ص ٣٠٨.
٧٧. خرج متوجهاً نحو أبواب كندة، وبلغ الأبواب ومعه منهم عشرة، ثم خرج من الباب وإذا ليس معه إنسان، فالتفت، فإذا هو لا يحس أحداً يدله على الطريق، ولا يدله على منزل، ولا يواسيه بنفسه إن عرض له عدو... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٧.
٧٨. وادع الناس إلى طاعتي واخذلهم عن آل أبي سفيان، فإن رأيت الناس مجتمعين على بيعتي فعجل لي بالخبر حتى أعمل على حسب ذلك إن شاء الله تعالى، ثم عانقه الحسين وودعه وبكى جميعاً الفتح: ج ٥ ص ٣٠.
٧٩. قال لأصحابه: أشرفوا فانظروا هل ترون منهم أحداً؟ فأشرفوا فلم يروا أحداً، قال: فانظروا لعلمهم تحت الظلال قد كمنوا لكم... الإرشاد ج ٢ ص ٥٥، مقتل الحسين عليه السلام ص ٤٧.
٨٠. وأمر عمرو بن نافع فنأدى: ألا برئت الذمة من رجل... صلى العتمة إلا في المسجد، فلم يكن له إلا ساعة حتى امتلأ المسجد من الناس... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٨.
٨١. أما بعد، فإن مسلم بن عقيل السفية الجاهل قد أتى ما قد رأيتم من الخلاف والشقاق، فبرئت ذمة الله من رجل وجدناه في داره... الإرشاد ج ٢ ص ٥٦، الكامل في التاريخ ج ٤ ص ٣٢، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٩٢.
٨٢. يا حصين، تكلنك أمك إن ضاع باب سكة من سلك الكوفة، أو خرج هذا الرجل ولم تأتني به، وقد سلطنتك على دور أهل

- الكوفة... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٩.
٨٣. فسلم عليها مسلم فردت عليه، فقال لها: يا أمة الله، اسقيني ماءً... روضة الواعظين ص ١٧٥.
٨٤. يا أمة الله، مالي في هذا المصر منزل ولا عشيرة، فهل لك إلى أجرٍ ومعروفٍ ولعلي مكافيك بعد اليوم؟... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٢٤٤، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٨.
٨٥. أنا مسلم بن عقيل، كذبتني هؤلاء القوم وغزوني: الإرشاد ج ٢ ص ٥٥.
٨٦. وجاء الليل، فهرب مسلم حتى دخل على امرأة من كندة، فاستجار بها... تاريخ الإسلام ج ٤ ص ١٧١.
٨٧. فقال: والله إنه ليريبني كثرة دخولك هذا البيت وخروجك منه منذ الليلة؟ إن لك شأنًا! فقالت: يا بني العن هذا، قال لها: والله لتخبريني، قالت: يا بني لا تحلثن أحدًا من الناس بما أخبرك. وأخذت عليه الإيمان... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٨، الإرشاد ج ٢ ص ٥٥.
٨٨. فلما أصبح ابن تلك العجوز وهو بلال بن أسيد الذي أوت أمه ابن عقيل، فغدا إلى عبد الرحمن بن محمد بن الأشعث، فأخبره بمكان ابن عقيل عند أمه... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٩.
٨٩. فلما سمع وقع حوافر الخيل وأصوات الرجال، عرف أنه قد أتى، فخرج إليهم بسيفه، واقتحموا عليه الدار، فشد عليهم يضربهم بسيفه، حتى أخرجهم من الدار، ثم عادوا إليه فشد كذلك... فلما رأوا ذلك أشرفوا عليه من فوق ظهر البيت فأخذوا يرمونه بالحجارة ويلهبون النار في أطنان القصب... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٧٩.
٩٠. فتبسّم مسلم رحمه الله ثم قال: يا نفس، اخرجي إلى الموت الذي ليس منه محيص... كتاب الفتوح ج ٥ ص ٥٣.
٩١. أيها الأمير، إنك بعثتني إلى أسدٍ ضرغام، وسيفٍ حسام في كفٍ بطلٍ همام، من آل خير الأنام... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٢٤٤، بحار الأنوار ج ١٤ ص ٣٥٤.
٩٢. فدنا محمد بن الأشعث فقال: لك الأمان، فقال مسلم: أمن أنا؟ قال: نعم... مقاتل الطالبين ص ٦٩، الإرشاد ج ٢ ص ٥٩.
٩٣. فاجتمعوا حوله وانتزعوا سيفه من عنقه... فكأنه عند ذلك آيس من نفسه، فدمعت عيناه، ثم قال: هذا أول الغدر: روضة الواعظين ص ١٧٦، الإرشاد ج ٢ ص ٥٩.
٩٤. أي والله ما لنفسي أبكي، ولا لها من القتل أرتي... ولكن أبكي لأهلي المقبلين إلي، أبكي لحسين وآل حسين: تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٨٠، البداية والنهاية ج ٨ ص ١٧١.
٩٥. لئنا وافي زبالة، وافاه بها رسول محمد بن الأشعث... بما كان سأله مسلم أن يكتب به إليه من أمره، وخدلان أهل الكوفة بعد أن باعوه... الأخبار الطوال ص ٢٤٧.
٩٦. وإذا قلّة باردة موضوعة على الباب، فقال: اسقوني من هذا الماء، فقال له مسلم بن عمرو الباهلي: أتراها ما أبردها، لا والله لا تذوق منها قطرة أبدًا حتى تذوق الحميم في نار جهنم: الإرشاد ج ٢ ص ٦٠، تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٨١.
٩٧. فصبّ فيه ماءً ثم سقاه، فأخذ كلما شرب امتلأ القدر دماً... الإرشاد ج ٢ ص ٦١، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٥٥.
٩٨. قتلني الله إن لم أقتلك قتلة لم يقتلها أحد في الإسلام: مقتل الحسين عليه السلام ص ٥٤.
٩٩. فقال: الحمد لله على كل حال، رضينا بالله حكمًا بيننا وبينكم: مقتل الحسين عليه السلام ص ٥٤.
١٠٠. إن عليّ بالكوفة ديناً استدنته منذ قدمت الكوفة، وهو سبعة مئة درهم، فاقضها عني، وانظر جثتي فاستوهبها من ابن زياد

فوارها... تاريخ الطبري ج ٤ ص ٢٨٢.

١٠١. أمّا مالك فهو لك ولنسا نمنعك أن تصنع فيه ما أحببت... وأما حسين فإنه إن لم يردنا لم نرده... الإرشاد ج ٢ ص ٦١.
١٠٢. ثم قال: اصعدوا به فوق القصر فاضربوا عنقه، واتبعوا جسده رأسه: الإرشاد ج ٢ ص ٦٣، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٣٥٧.
١٠٣. اللهم احكم بيننا وبين قوم غرّونا وكذبونا وأذّونا... مقال الطالبين ص ٦٧، الإرشاد ج ٢ ص ٦٣.
١٠٤. قال علي عليه السلام لرسول الله ﷺ: يا رسول الله، إنك تحب عقيلاً؟ قال: أي والله، إنني لأحبه حينئذ: حباً له، وحباً لحب أبي طالب له، وإن ولده لمقتول في محبة ولدك، فتدمع عليه عيون المؤمنين، وتصلّي عليه ملائكة المقربون. ثم بكى رسول الله حتى جرت دموعه على صدره: الأمالي للصدوق ص ١٩١، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٢٨.
١٠٥. فبعث إلى مسلم بن عقيل بضره عنقه، ورماه من القصر إلى العامة، ففرق مالههم وتبددت كلمتهم... البداية والنهاية ج ٦ ص ٢٥٩.



## منابع

١. الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوري (ت ٢٨٢هـ)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٢. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت للإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٣. الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبد الله الفرطبي المالكي المعروف بابن عبد البر (ت ٣٤٣هـ)، تحقيق: علي محمد البجاوي، بيروت: دار الجيل.
٤. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٥. اختيار معرفة الرجال (رجال الكشي)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة آل البيت للإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٦. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت للإحياء التراث، قم: مؤسسة آل البيت للإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
٧. أعيان الشيعة، السيد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، تحقيق وتخرير: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
٨. إمتاع الأسماع، أحمد بن علي المقرئ (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق وتعليق: محمد عبد الحميد النميسي، منشورات محمد علي بيضون، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠م.



٩. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: مؤسسة الأعلمي للطبوعات، الطبعة الأولى، ١٣٩٤م.
١٠. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، تحقيق: دار إحياء التراث، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
١١. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى.
١٢. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الرابعة.
١٣. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام التدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
١٤. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٥. التاريخ الصغير، محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: محمود إبراهيم زائد، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
١٦. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: نخبة من العلماء، بيروت: مؤسسة الأعلمي للطبوعات، الطبعة الرابعة، ١٤٠٣.
١٧. التاريخ الكبير، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
١٨. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن ابن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ.
١٩. تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب بن جعفر بن وهب بن واضح المعروف باليعقوبي (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
٢٠. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، صُحِّح عن النسخة المحفوظة في مكتبة الحرم المكي تحت إعانة وزارة معارف الحكومة العالية الهندية.

٢١. ترجمة الإمام الحسين عليه السلام من طبقات ابن سعد . عبد العزيز الطباطبائي ، الهدف للإعلام والنشر من القسم غير المطبوع من كتاب الطبقات الكبير لابن سعد ، الطبعة الأولى .
٢٢. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبدالله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ) ، تحقيق : محمد عبدالرحمن المرعشلي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ١٤٠٥هـ .
٢٣. التنبيه والإشراف ، علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٥هـ) ، بيروت : دار صعب .
٢٤. تهذيب التهذيب ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ) ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٤م .
٢٥. تهذيب الكمال في أسماء الرجال ، يونس بن عبدالرحمن المزني (ت ٧٤٢هـ) ، تحقيق : الدكتور بشار عواد معروف ، بيروت : مؤسسة الرسالة ، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ .
٢٦. الثقات ، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ) ، الهند : مجلس دائرة المعارف العثمانية بحيدر آباد الدكن ، مؤسسة الكتب الثقافية ، الطبعة الأولى .
٢٧. جامع الرواة ، محمد بن علي الغروي الأردبيلي (ت ١١٠١هـ) ، قم : مكتبة آية الله العظمى المرعشي النجفي .
٢٨. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير ، جلال الدين عبدالرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ) ، بيروت : دارالفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤٠١م .
٢٩. حياة الإمام الحسين عليه السلام ، باقر شريف القرشي (معاصر) ، النجف الأشرف : مطبعة الآداب ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٤م .
٣٠. درر السمط في خبر السبط ، أبو عبد الله محمد بن عبد الله بن أبي بكر القضاعي المعروف بابن الأنبار (ت ٦٥٨هـ) ، تحقيق : الدكتور عز الدين عمر موسى ، بيروت : دار الغرب الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٧م .
٣١. رجال ابن داود ، الحسن بن علي الحلبي (ت ٧٣٧هـ) ، تحقيق : محمد صادق آل بحر العلوم ، قم : منشورات الشريف الرضي ، ١٣٩٢هـ .
٣٢. رجال الطوسي ، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ) ، تحقيق : جواد القتيبي ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين ، الطبعة الأولى ١٤١٥هـ .
٣٣. روضة الطالبين ، أبو زكريا محيي الدين النووي . (ت ٦٧٦هـ) ، تحقيق : عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمد معوض ، بيروت : دار الكتب العلمية .

٣٤. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن عليّ القتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تقديم: محمد مهدي الخراسان، قم: منشورات الشريف الرضي.
٣٥. سنن أبي داوود، أبو داوود سليمان بن أشعث السجستاني الأزدي (ت ٢٧٥هـ)، تحقيق: سعيد محمد اللحام، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، طبعة جديدة منقّحة ومفهرسة، أخرجه وراجعها ووضع فهرسها: مكتب الدراسات والبحوث في دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٣٦. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبيّ (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
٣٧. الغارات، أبو إسحاق إبراهيم بن محمد بن سعيد المعروف بابن هلال التقفي (ت ٢٨٣هـ)، تحقيق: السيّد جلال الدين المحمّد الأرموي، طهران: أنجمن آثار مليّ، الطبعة الأولى، ١٣٩٥هـ.
٣٨. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن عليّ العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: دار المعرفة للطباعة والنشر، الطبعة الثانية.
٣٩. الفتح، أبو محمد أحمد بن أعمم الكوفيّ (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: عليّ شيري، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٤٠. قاموس الرجال في تحقيق رواية الشيعة ومحدّثيهم، محمد تقيّ بن كاظم التنسريّ (ت ١٣٢٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلاميّ، الطبعة الثانية ١٤١٠هـ.
٤١. الكامل في التاريخ، أبو الحسن عليّ بن محمد الشيبانيّ الموصليّ المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: عليّ شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربيّ، الطبعة الأولى ١٤٠٨هـ.
٤٢. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، عليّ بن عيسى الإربليّ (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسوليّ المحلّاتيّ، بيروت: دار الكتاب الإسلاميّ، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٤٣. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، عليّ المتقيّ بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلاميّ، ١٣٩٧هـ، الطبعة الأولى.
٤٤. لسان الميزان، أبو الفضل أحمد بن عليّ بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى بمطبعة مجلس دائرة المعارف النظامية الكائنة في الهند حيدر آباد الدكن، ١٣٢٩هـ.

٤٥. اللهوف في قتلى الطفوف، أبو القاسم عليّ بن موسى بن طاووس الحسيني الحلّي (ت ٥٦٤هـ)، تحقيق: فارس تيريزيان، طهران: دار الأُسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٤٦. مفير الأحران ومنير سبيل الأشجان، أبو إبراهيم محمّد بن جعفر الحلّي المعروف بابن نما (ت ٥٦٤هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، ١٣٦٩هـ.
٤٧. المستدرک علی الصحیحین، أبو عبد الله محمّد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٤٨. مسند أحمد، أحمد بن محمّد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، بيروت: دار صادر.
٤٩. مسند الشاميين، أبو القاسم سليمان بن أحمد بن أيوب اللخميّ الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
٥٠. المصنّف، أبو بكر عبد الرزّاق بن همام الصنعاني (ت ٢١١هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.
٥١. المعجم الأوسط، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخميّ الطبرانيّ (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: طارق بن عوض الله، وعبد الحسن بن إبراهيم الحسيني، القاهرة: دار الحرمين، الطبعة الأولى ١٤١٥هـ.
٥٢. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن عليّ أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
٥٣. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخميّ الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٥٤. مقاتل الطالبين، أبو الفرج عليّ بن الحسين بن محمّد الإصهانيّ (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيّد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضيّ، الطبعة الأولى ١٤٠٥هـ.
٥٥. مقتل الحسين عليه السلام، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزديّ الكوفيّ (ت ١٥٧هـ)، تحقيق: حسين الغفّاري، قم: المطبعة العلميّة، الطبعة الثانية، ١٣٦٤هـ. ش.
٥٦. مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب، أبو جعفر رشيد الدين محمّد بن عليّ بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، تحقيق: لجنة من أساتذة النجف الأشرف، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، ١٣٧٦هـ.

٥٧. نقد الرجال ، مصطفى بن الحسين الحسيني النفرشي (ت ١٠١٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسة آل البيت عليه السلام لإحياء التراث ، قم : مؤسسة آل البيت عليه السلام لإحياء التراث ، الطبعة الأولى ، ١٤١٨ هـ .
٥٨. ينابيع المودة لذوي القربى ، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ) ، تحقيق : علي جمال أشرف الحسيني ، طهران : دار الأسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٦ هـ .